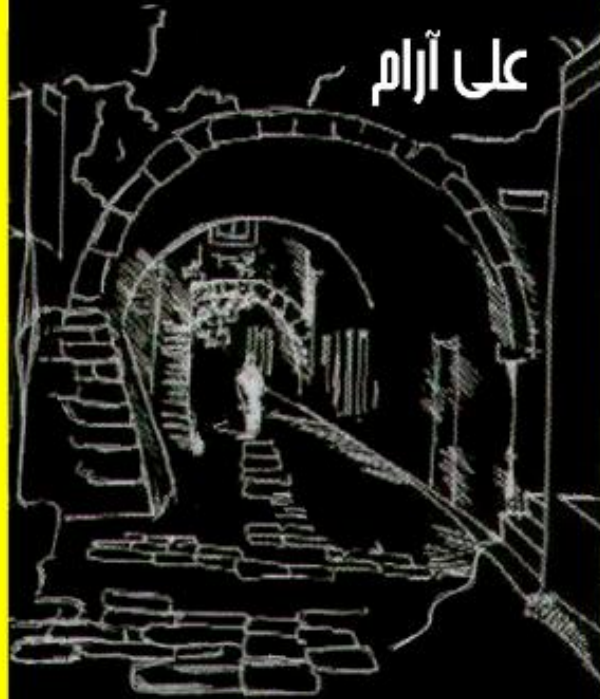


علی آرام



واکسی

(داستان کوتاه)



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## واکسی

«مجموعه هفت داستان کوتاه»

نویسنده : علی آرام (عطاران)

چاپ سوم : با آخرین تجدید نظر و ویرایش

تعداد : ۳۰۰ نسخه

چاپ و صحافی : چاپ گوته، هانفر آلمان

ناشر : انجمن فرهنگی مهرهمز

طراحی، حروفچینی و صفحه بندی : نویسنده

---

هر گونه استفاده با ذکر ماخذ و اسم آزاد است.

آلمان - هانوفر (2006)

## فهرست

۳	.....	عطش
۹	.....	تعزیر
۱۳	.....	واکسی
۲۲	.....	دوست
۲۸	.....	تَسْکَل
۳۱	.....	رینگو
۳۶	.....	چکمه

آنگاه

خروشید سرد شد

و برکت از زمین ها رفت

و سیزه ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

آیه های زمینی «فروغ»

## عطش

تنگ غروب بود که دم‌پایی‌های پلاستیکی‌ش را سرپا زد، چادر نماز گلدار نیمدانش را سرش انداخت و با دختر ده ساله‌ش از خانه زد بیرون. سال پیش شوهرش یک روز بی‌خبر رفت و دیگر برنگشت. هیچ‌وقت نفهمید کجا رفته است. اوایل زیاد از دوست و آشناها سراغ مردش را می‌گرفت اما مدتی که گذشت دیگر به نبودش عادت کرد. بخصوص که ناچار شد کار کند. هرکاری انجام می‌داد. کلفتی، رختشویی و کارهای همسایه‌ها؛ گاهی هم بیگاری می‌کرد. دخترش مدتی بهانه گرفته بود پرگار می‌خواهد، نمی‌دانست آن وسیله به چکار می‌آید، اما می‌دانست خرازی ته بازارچه دارد. با اینکه از صاحب دکان که کامل مردی بود و هر وقت چشمش به او می‌افتاد با چشماش می‌خواست بخوردش، هیچ خوشش نمی‌آمد، اما تنها دکانی بود که همه وسایل مدرسه داشت.

هم‌چنان که سرش را پایین انداخته بود؛ سایه کنار دیوار را گرفت و تندتند پیش رفت. با یک دست چادرش را نگه داشته بود و با دست دیگر دست دخترش را گرفته بود. یک اسکناس صدتومانی می‌چاله هم تو مشتش قایم کرده بود.

هنوز کوچه را تمام نکرده بود سرتاپاش از عرق خیس شد؛ بدتر از آن از تشنگی به لاله افتاد. مدتی بود که عطش داشت، هرچه آب یخ می‌خورد فایده‌ای نمی‌کرد. نمی‌دانست چرا این جوری شده است. حدس زد شاید از گرمای هوا باشد. بخصوص که امروز از هرروز گرم‌تر شده بود، با اینکه صبر کرد تا آفتاب پبرد، اما هنوز گرما رو هوا سنگینی می‌کرد. چنان گرم بود که تنها پیراهن کرباسی نیمدانش به تنش چسبیده بود. این پیراهن را خیلی دوست داشت، با اینکه همه جاش رفته بود و با کوچکترین فشاری پاره می‌شد. اما بدنش را خنک نگاه می‌داشت، برای همین همیشه آن را می‌پوشید.

کوچه را که تمام کرد، انداخت تو خیابانی که به بازارچه راه داشت. اینجا تک و توک آدم‌هایی دیده می‌شدند. هرم گرما همچنان رو قلبش سنگینی می‌کرد؛ پوست صورتش را به

سوزش انداخت. بعد هم قطره‌های عرق از کنار گردن و زیر گوشش سرازیر شدند روی بدنش؛ و چند قطره میان قاچ پستان‌هاش چکید.

همینکه بازارچه را از دور دید، ایستاد تا نفسش بالا بیاید. پهلوی بازارچه، زمین خاکی بود که خانه‌ها و دکان‌هاش را خراب کرده بودند و میان آن یک راه باریک بود که بر اثر رفت و آمد مردم بوجود آمده بود. از آنجا به بازار راه داشت. تصمیم گرفت از آنجا برود تا زودتر برسد.

از خیابان اسفالت که تو محوطه خاکی پا گذاشت، پاهاش تو خاک نرمی که مثل آرد بود فرو رفت. قدم‌هاش را کند کرد تا کمتر خاکی شود. عرق لزوج همه بدنش را خیس کرد و پیراهن کرباسی را به تنش چسباند. بدتر از آن زبانش از خشکی به کامش چسبید. از اینکه از تو بازارچه نرفته بود پشیمان شد. ناخودآگاه باخودش حرف زد، اما صدایش را نمی‌شنید، انگار پس از اینکه از دهانش بیرون می‌آمد، پا در می‌آورد و فرار می‌کرد. دچار حالت گنگی شده بود. احساس کرد بیش از هر موقعی به مردش نیاز دارد، اما بهش آگاه شده بود، دیگر بر نمی‌گردد. نمی‌دانست چرا دچار این سرنوشت شده است، از این موضوع چنان لجاجت گرفت که ناخودآگاه برگشت و دو دستی محکم کوبید تو سر دخترش و غریب: «این مرتبه هم ای کوفت و زهرماری را برات مخرم تا ببینم دیگه چی از جونم میخی.»

دخترش گریه نکرد، تنها ناله خفه‌ی کرد و دنبالش راه افتاد. زن خواست راهش را بگیرد و تندتر برود، اما زود پشیمان شد و ایستاد، بعد هم کمی نازش کرد و دستش را گرفت.

به اولین دکانی که رسید، دید صاحبش دارد جلوی دکانش را آب‌پاشی می‌کند. بوی نمناک خاک بینی‌ش را نوازش داد. این بو را خیلی دوست داشت، یاد روزهای اول زندگی مشترکش افتاد که تو آبادی با شوهرش زندگی خوبی داشتند. غروب که می‌شد پشت‌بام را آب‌پاشی می‌کرد، بعد فرشی پهن می‌کرد و بساط چای راه می‌انداخت. بعد وقتی مردش می‌آمد تکیه می‌داد و سرش را تو بغلش می‌گرفت و نوازشش می‌کرد.

هنوز دهانش خشک بود. از دکاندار خواست اجازه دهد کمی آب بنوشد. صاحب دکان که جوان جاهل مسلکی بود، با رغبت شلنگ آب را بسویش دراز کرد. همانطور که مواظب بود خیس نشود، سر شلنگ را به دهانش نزدیک کرد و تا توانست از آب نه چندان سرد نوشید. بعد هم صورتش را شست و پشنگی به سینه‌اش پاشید. بدنش خنک شد و کیف کرد. دکاندار با حالت خاصی به او زل زد. از نگاه جوان خجالت کشید، اما عشوهِ گرانه شلنگ را برگرداند و چندبار تشکر کرد.

صدای اذان را که شنید. تند کرد تا زودتر برسد. اما با دیدن دکان عطاری که کیسه‌های اجناسش را بیرون چیده بود، به فکرش رسید کمی خاکشیر بخرد. می‌دانست بهتر از هر چیزی عطش را از بین می‌برد. بدون معطلی رفت تو دکان. صاحب دکان پشت پیشخوان نشسته و به زمین چشم دوخته بود. تسیح دانه درشت سیاهی هم توی دستش بود و چیزهایی زیر لب می‌خواند. نور مهتابی سقف چشمش را آزار داد. پیش از آنکه چیزی بپرسد، صاحب دکان سرش را بالا آورد و گفت: «الان سرچراغه، نه نسیه مُدوم و نه با ضعیفه معامله مُکنم! برو بعد اذون بیا!»

هیچی نگفت و بیرون آمد. می‌دانست تو بازار صد تا دکان عطاری است و همگی خاکشیر دارند. حالا آدم‌های بیشتری دیده می‌شدند. بعد هم که وارد بازار شد از شلوغی مجبور شد آهسته برود.

اولین عطاری و بقالی را که دید، به آن نزدیک شد. دکان بزرگی بود که چند تا لامپ پر نور آنجا را مثل روز روشن کرده بود. کیسه‌های مملو از ادویه و عناب و گل گاوزبان و لیمو عنابی و کشک و موسیر و آلوخشک و خاکشیر و کشک را گرداگرد دکان کنار هم چیده بودند. همینکه وارد شد، باد خنک پنکه سقفی حالش را جا آورد. چند بار نفس عمیق کشید. فروشنده دیده نمی‌شد، اما صدای نماز خواندنش شنیده می‌شد. چنان با صدای بلند کلمات عربی را از ته حلق بیرون می‌داد که یاد شوهرش افتاد، روزهایی که کله سحر بر می‌خاست و شروع به نماز خواندن می‌کرد، آن قدر بلند می‌خواند که مجبور می‌شد بلند شود و برایش چای و صبحانه آماده کند.

دکاندار نمازش را تمام کرد، اما هنوز صدایش شنیده می‌شد که درحال دعا بود، اما زیاد طول نکشید و برخاست و کفش هاش را پوشید. هنوز درست و حسابی برنگشته بود، زن گفت: «بی زحمت ده تومن خاکشیر بدین حاج آقا.»

دکاندار سرپاش را برانداز کرد و با دلخوری گفت: «صد گرم بدم که بشه بیست تومن؟»

«نه حاج آقا همون ده تومن بسه.»

دکاندار دوباره غرولند کرد و مشغول کشیدن خاکشیر شد.

زن نگاهش به یخچال افتاد، از دیدن نوشابه‌های رنگی دهنش پر آب شد. حتا خنکی و شیرینی آنرا حس کرد. چند بار آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفت، موقع برگشتن یکی بخرد. تو همین فکر بود که دخترش چادرش را گرفت و با دست به یخچال اشاره کرد. دخترش هم به خودش رفته بود و همیشه عطش داشت. از اینکه چند لحظه پیش تو سرش کوبیده بود، دلش به رحم آمد، برای همین تصمیم گرفت یکی بخرد. می‌دانست پرگار پنجاه تومان است. همسایه اتاق

بالایی برای دخترش خریده بود. تازه جنس خوب آن هفتاد تومان است، ده تومن خاکشیر خریده بود، نوشابه هم بیست تومان بیشتر نبود! گاهی از دکان ممدتقی می خریدند. پس پولش می رسید. صدای دکاندار که بسته خاکشیر را به سویش دراز کرده بود، رشته افکارش را پاره کرد. تندی خاکشیر را گرفت و اسکناس صدتومانی را بهش داد، اما قبل از اینکه بقیه پول را بگیرد، گفت: «بی زحمت یک نوشابه زرد بدین.»

دکاندار از پائین یخچال یک نوشابه بیرون آورد و بهش داد، زن به پررویی زد و اجازه گرفت روی چارپایه گوشه دکان بنشیند، دکاندار هیچی نگفت فقط سرش را تکان داد. همینکه نشست، نصف نوشابه را یک نفس سر کشید. خنکی آن تو رگ‌هاش دوید، بیش از همه جگرش خنک شد. بعد هم خون تو صورتش دوید و لپ‌هاش گل انداخت. حتا شقیقه‌هاش سوخت، اما از این سوزش کیف کرد. مثل اولین روز عروسی که اونجاش سوخت اما حسابی بهش چسبید. چندبار نفسش را فرو داد تا بیشتر از این احساس لذت ببرد. دخترش حریصانه به مادرش نگاه می کرد، زن که تازه متوجه شده بود، ته مانده شیشه را به دخترش داد. او هم دو دستی مانند پستانک به دهانش چسباند و تا آخرین قطره نوشید.

از آنجا که بیرون آمد یک نفس رفت تا به دکان خرازی رسید. از دخترش خواست بیرون منتظر بماند، می ترسید دست به چیزی بزند، یا هوس خریدن وسیله دیگری به سرش بزند.

وارد که شد سلام کرد و گفت: «حاج آقا پرگار دارین؟»

دکاندار جواب سلامش را داد و بدون اینکه چشم از او بردارد، دست دراز کرد و از توی پیشخوان شیشه ای، یک پرگار بیرون آورد و گذاشت جلوش.

«قیمتش چنده؟»

«نود تومن!»

یکه خورد. فکر اینجا را نمی کرد، اما هنوز امید داشت بتواند چانه بزند.

«چرا نود تومن؟ آشناهامون از خود شما خریدن پنجاه تومن.»

«نه خواهر، ما پرگار پنجاه تومنی نداشتیم، یک نوع داشتیم هفتاد تومن. اما این فابریکه و

قیمتش نود تومنه.»

بعد هم با دلخوری پرگار را برداشت و سرجاش گذاشت. زن حدس زد صاحب دکان جنسش را یک تومان کمتر نمی دهد. ماند چکار کند. نه کسی را می شناخت برود قرض کند، نه تو خانه به اندازه بیست تومان پول داشت، فقط کمی پول خرد برای خریدن نان کنار گذاشته بود.



برای آخرین بار مایوسانه از فروشنده درخواست کرد پرگار را بدهد و بیست تومان بقیه پول را بعد برایش بیاورد. فروشنده نگاهی خاصی بهش انداخت و از محل زندگی و حتا از شوهرش پرسید. در جوابش گفت، پشت بازار زندگی می کنند و شوهرش به مسافرت رفته است. اما با این حرف دکاندار بیشتر باهاش گرم گرفت و چیزهایی گفت که از شرم گونه هاش گر گرفتند. بعد هم چنان ناراحت شد که بدون خداحافظی بیرون آمد و زیر لب چیزهایی نامفهوم می گفت که خودش هم نفهمید. دهانش تلخ و بد بو شد. چند بار زبانش را تو حفره دهانش کاوید تا روز زمین تف کند، اما فقط کمی کف بیرون آمد که آن هم به لب هاش چسبید.

خودش را سرزنش کرد چرا باید نوشابه بخرد که پولش کم بیاید. دخترش هم وقتی فهمید مادرش دست خالی برگشته، بنا کرد به ونگ ونگ کردن. زن هیچی نگفت و راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و محکم موهاش را گرفت و کشید و او را به جلو پرت کرد. بعد هم تا توانست کتکش زد. در همین حین بسته خاکشیر پاره شد و روی زمین ریخت. دختر دست هاش را روی سرش گذاشت و جیغ و فریاد راه انداخت و تو خاک غلتید. زن نمی دانست چکار کند. گیج و منگ کمی همانجا ایستاد، یک باره بدون اینکه بداند چکار می کند، بسوی دکان راه افتاد.

نفهمید چقدر گذشت که از دکان بیرون آمد، با اینکه هنوز دهانش خشک بود، اما احساس کرد کمی عطشش فروکش کرده است. از دور پرگار را بسوی دختر پرت کرد و گفت: «بردار بینم دس از سرم ورمداری!»

آن وقت چادرش را باز کرد تا کمی هوا بخورد، همان موقع دختر پارگی پیراهن مادرش را دید، با اینکه از داشتن پرگار خوشحال شده بود، اما با نگرانی گفت: «ماما، کی لباس تو پاره کرد؟» «هیشکی!»

دست دخترش را گرفت و راه افتاد. حالادیگر پاهاش کشش داشت، حتا چنان چسب و چابک قدم برداشت که اندام لاغر اما تو پُر و خوش تراشش زیر چادر نمازش موج می زد. به زودی به دکانی رسید که موقع آمدن نوشابه خریده بود. با اینکه دیگر دلشوره بی پولی نداشت، اما دیگر تشنه نبود و نوشابه نمی خواست.

## تعزیر

راضیه زن جوان سبزه‌ی که چادر نماز گلدارش را گرد خود پیچیده بود و می‌لرزید، برای چندمین بار چشمان نمناک سرخش را به هم زد و زیر لب دعا کرد: «یا ثامن الائمه، یا ضامن آهو، ضامنم شو، آزادی مو از تو مُخوام. پیش در و همسایه رسوا نکن. خودت مدونی که گول خوردم. قسم مُخورم دیگه نگاه به نامحرم نکنم. شاهد بودی همش تقصیر شوکت بود. او بود که وسوسه م کرد. دست آخرهم زرنگی کرد و خودشو کنار کشید و تنها و بی کس؛ انداختم اینجا. ای آقا، ای پسر موسی بن کاظم، نذار شوورم بفهمه و آبروم بره!»

ناگهان در اتاق باز شد و دخترکی سیزده چهارده ساله‌ی را تو اتاق هُل دادند و دوباره در بسته شد. دخترک همانجا نزدیک در دمر و زمین افتاد و شروع به گریه کرد. زن‌های تو اتاق ساکت نگاهش کردند. مدتی گذشت دخترک توانست گریه‌ش را فرو بخورد، اما با این حال آرام نشد و شروع به هق‌هق کرد. راضیه از ترس به موکت کثیف و پر از لک چشم دوخت. اما از صدای پیرزن سیه‌چرده؛ به خود آمد: «بی مروتا دختر مردم رو آش و لاش کردن و انداختنش اینجا!»

پیرزن از دیشب تا حالا گوش او را خورده بود. با اینکه دیگران با او هم کلام نمی‌شدند، اما دست بردار نبود. این بار هم چون کسی بهش توجه نکرد، آمد نزدیک زن جوانی که مانتو زرشکی و روسری نازکی داشت و گفت: «مگه نه طفل معصومو شلاق زدن، پس چرا ولش نمی‌کنن بره؟»

زن جوان هم چنانکه آدامس می‌جوید و تندتند موهایش را تو روسری فرو می‌کرد، با بی‌حوصلگی جواب داد: «آخه سنش کمه، بایس تحویل پدر و مادرش بدن، شاید هم با پسری که همراهش گرفتن عقدش کنن!»

«اگه مُخواستن عقدشون کنن، پس چرا شلاقش زدن؟»

زن جواب نداد و تو خودش رفت. با این حال پیرزن ساکت نشد و با خودش غر زد: «اینا فردای قیومت چه جوری جواب خدا رو میدن؟... الهی خیر نینن که مردمو گرفتار کردن!»

باز هم کسی توجه نکرد، همگی اندوهگین و هراسان به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. هیچ کدام نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. تنها دخترکی که شلاق خورده بود تا حدی خیالش راحت بود، برای همین با شنیدن حرف‌های پیرزن، برای اینکه خودش را خالی کند، هق‌هق گریه‌اش بیشتر شد. پیرزن دوباره غرولند کرد: «اگه بخوان مُو را برا یه نخود تریاک شلاق

بزنی درجا سقط مُشَم، پنجاه ساله که حَبِ مَخُورَم. اما هیشکی بازخواستم نکرده. بخدا، به فاطمه زهرا مشغول دُمّه بچه های یتیم می شن آگه دس روم بلن کنن.»

زن جوان مانتویی برای اولین بار از حرف های پیرزن تحریک شد و تندی گفت: «مُو که از شلاق خیالم نیس، دفعه اولم نیس شلاق مَخُورَم. فقط خدا خدا مُکنم زندان نرم. جریمه هم باگم نیس! چند تا مشتری مایه دار همه چی رو تلافی مکنه.»

دوتا زن چادری که هر دو جوان بودند و سر و وضعی مرتب داشتند و از دیشب تا حال چند بار گفته بودند تو یک میهمانی مختلط دستگیر شده‌اند، وارد صحبت شدند. یکی از آن‌ها لرزان رو کرد به زن مانتویی و گفت: «چند درصد امکان داره مارو هم شلاق بزنی؟ آخه ما فقط مهمون بودیم!»

زن مانتویی نگاهی از حسادت به آن‌ها کرد و گفت: «آگه پول و پله دارن و سر کیسه رو وا کنین، خیالتون تخت بشه از شلاق خبری نیست.»  
یکی از زن‌ها تند گفت: «آره... داریم!»

اما این حرف به زن مانتویی برخورد، شاید هم احساس کرد پول‌هاشان را به رخش می کشند، برای همین با بدجنسی دنبال حرفش را گرفت: «اما بشرطی که شانس بیارین قاضی لنگ و افلیجه گیرتون نیفته، چونکه شلاق رو شاخسه. یک وقتی چند ماه پیش، برام پرونده سازی کردن، رفتم پیشش و بهش التماس کردم؛ حاج آقا نفهمیدم، دفعه اولم بود. گوُل خوردم. یه پولی بگیرن و بذارین برم. اما واه! واه! کاش اینو نگفته بودم. هنجی لَجَش گرفت که دوازده ضربه دیگه هم روش گذاشت.»

راضیه که گوشه اتاق نشسته بود و ساکت گوش می داد، زیر لب نجوا کرد: «چه فرق مکنه قاضی کی باشه! ای خدا خودت مدونی که مُو نه پول دارم نه آشنا و پارتی. مُو اینجا غریبم، هر قاضی بود فقط یه مهری تو دلش بنده تا زندونیم نکنه یا ضامن نخواد. آگه شوروم بفهمه تا آخر عمر نمونم تو چشاش نگاه کنم. باز تو رو شکر که دیروزی پیش از اونکه بُرم خونه شوکت، بهش گفتم شاید شب نیامدم و خونه اونا خوابیدم.»

صدای مأموری از لای در شنیده شد که زنان چادری را صدا زد. راضیه کمی هیجان زده شد. می دانست بعد از آن نوبت اوست. چون دیشب وقتی به بازداشتگاه آمد آن زن‌ها بودند، اون دختره هم بود، اما پیرزن را بعد آوردند، زن مانتویی را هم آخرهای شب آوردند. از زن مانتویی هیچ خوشش نمی آمد، از دیشب تا حالا چند بار خواسته بود باهاش صحبت کند، اما محل نگذاشته بود. او هم مثل شوکت حرف می زد. هنوز صدایش تو گوشش زنگ می زد که با لفظ قلم می گفت: «مگه دوست نداری آداب و معاشرت یاد بگیری. خب باید با میهمان‌ها صحبت کنی و بگویی و بخندی. همین پرویز چندبار خواست تو را به رقص دعوت کنه، اما تا خواست پا پیش بذاره، رفتی تو آشپزخانه و خودتو قایم کردی.»

آن وقت او از شرم و خجالت سرش را انداخت پایین. بعد دستشو گذاشت زیر چانه اش و به آرامی سرشو بالا آورد و گفت: «تو کار نداشته باش، من خودم شما را با هم آشنا می‌کنم. بعد می‌فهمی چقدره بهت خوش می‌گذره.»

هیچ نفهمید چرا راضی به اینکار شد؛ انگار یکی عقلش را دزید. دوباره با خودش زمزمه کرد: «مُو که پول نمُخواستم، درسته که کلب غلام درآمدش زیاد نیست. اما هر وقت پول خواستم بهم داده، مته اون روزی که ده هزار تومن داد تا برای خودم کفش و لباس بخرم. آخه خودش نه حوصله اینکارا را داره و نه سلیقه. بعد رفتم بازار و یه پیراهن رکابی و یک جفت کفش پاشنه بلند زرشکی خریدم، بعد هم یک عطر و ماتیک و خط چش از خرازی اصغر آقا گرفتم. به خانه که رسیدم اول پیراهن را پوشیدم؛ بعد کفش‌های زرشکی را پام کردم. وقتی رفتم جلو آینه خودمو نشناختم. اما شبی که کلب غلام آمد و دید، تندی از کوره در رفت و صداشو کلفت کرد: «این جلف بازی‌ها چیه؟» حتا خواست دس روم بلند کنه، اما وقتی گریه افتادم، دلش سوخت و لباس‌ها را سر به نیس کرد، اما دوباره بهم پول داد.

از فکر کردن دست کشید، خمیازه‌ای کشید و بدنش را کش و قوسی داد. زن‌ها هم ساکت شده بودند. نه پیرزن تریاکی غُر می‌زد، نه دختری که شلاق خورده بود هق‌هق می‌کرد. برای اینکه کاری کرده باشد، به دیوار کثیف چشم دوخت. بار دیگر نوشته‌های بدخط روی دیوار نظرش را جلب کرد. با اینکه از دیشب تا حالا بیشتر از صد مرتبه آن‌ها را خوانده بود، و همه را از حفظ شده بود، اما دوباره از اول شروع به خواندن کرد، حالا که با خیال آسوده‌تری می‌خواند، در بین آن‌ها شعری به نظرش آشنا رسید، حدس زد اونو قبلا جایی خوانده است. اما هر چی فکر کرد یادش نیامد، فقط زمانی که با کلب غلام عروسی کرده بود، و توزیرزمینی خانه‌ای زندگی می‌کردند، پسر صاحبخانه مجله و روزنامه‌های کهنه‌اش را می‌داد به او بخواند، شاید تو اون مجله‌ها خوانده بود. آخر او تا کلاس نه درس خوانده بود و هر وقت فرصت می‌کرد روزنامه یا مجله‌ای که دم دستش بود می‌خواند، بخصوص شعرهای عاشقانه را خیلی دوست داشت. آن وقت خاطرات زندگی زناشویی‌اش تکه‌تکه یادش آمدند. خاطراتی که چندان شیرین و دوست داشتنی نبودند، فقط چند خاطره محو و کمرنگ داشت، اون هم مال روزهایی بود که تازه عروسی کرده بود. یکی از آن‌ها دوستی‌اش با پسر صاحب‌خانه بود. اما چون مجبور شدند از آنجا اسباب کشی کنند، آن خاطرات هم محو شد و از یادش رفتند. اما در عوض خاطرات تلخ همیشه همراهش بود. اسباب کشی‌ها و جاهایی که کرایه‌نشین بودند، بدتر از آن خرج‌هایی که برای بچه‌دار شدن کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه رنجش می‌داد، این بود که شوهرش تمایلی به هم‌خوابی نداشت. او هم هیچ وقت از خوابیدن با شوهرش کیف نکرده بود. شب‌ها وقتی بغلش می‌خوابید، لذتی که نمی‌برد، از بوی عرق بدنش خواب به چشمش نمی‌رفت.

از صدای زمخت مامور که نامش را صدا زد، به خود آمد. از ترس توان برخاستن نداشت. ترس شلاق، ترس زندان و بدتر از آن ترس بی‌آبرویی. مامور بار دیگر اسمش را صدا زد. به هر

سختی بود برخاست و چادرش را تا روی پیشانی پایین کشید به طوریکه کمی روی چشم هاش را گرفت. لرزان آمد دم در، کفش هاش را پوشید و بسوی اتاق قاضی رفت. نفهمید چه مدت گذشت؛ تا همان مامور او را به زیرزمین برای اجرای حکم برد. با اینکه نزدیک بود از درد تازیانه بیهوش شود، اما چون فهمید نه جریمه شده و نه ضامن خواسته‌اند، درد را فراموش کرد. وقتی هم که برگه آزادی را گرفت، از خوشحالی تند راه افتاد تا مبادا قاضی پشیمان شود، اما در همان قدم اول لباس هاش به زخم‌های پشتش کشیده شد و سوزش گشاده آن به همه بدنش دوید، گویی هزاران سوزن داغ به پشتش فرو کرده‌اند. ناچار آهسته قدم برداشت و مواظب بود پیراهنش به زخم هاش نخورد. بعد هم دستش را از دیوار گرفت. برای اینکه درد را از یاد ببرد، نقشه کشید با زخم‌ها چه کار کند تا زودتر خوب شود و شوهرش نفهمد. «بهتره یه راس برُم خونه بی‌بی رقیه تا دواى خانگی روی زخمم بماله. او دواهایی داره که زخم‌های بدتر از این را یه هفته‌ای خوب مکنه. باز خدا را شکر که دیردیر سراغم می‌آد. خُب تازه بخواد هم بیاد مُگم مریضم. اونم خیلی مومنه و دست بهم نمی‌زنه.»

مأمور خاوری با چادر و مقنعه‌ای که تنها چشمان تنگ و بینی پهنش دیده می‌شد، همراهش بود. مأمور که با وجود ظاهر خشکش زن بدی نبود، همین که دید نمی‌تواند راه برود دستش را گرفت و کمکش کرد.

پس از اینکه بیرون آمد، هوای تازه کمی حالش را جا آورد. آفتاب مطبوعی همه‌جا پهن شده بود. تصمیم گرفت کمی روی پله‌ها بنشیند. آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تو سینه فرو کرد. بعد هم چندبار نفس عمیق کشید، ناگهان احساس شیرینی بهش دست داد، تندی یادش آمد ته مانده بوی عطر پرویزخان است که از دیشب تو یقه و سینه اش مانده است. بدون اینکه بفهمد چکار می‌کند، با ولع هرچه تمامتر، ته مانده بو را که با عرقش قاطی شده بود بالا کشید. از بو که طعم شاتوت می‌داد سرمست شد. احساس گنگی پیدا کرد، نمی‌دانست چه‌اش شده است. حس کرد سوزش زخم‌های پشتش با لذت هم آغوشی درهم آمیخته است، مثل شب اول عروسی که گلب غلام به خودش عطر زده بود، همانجا بود که برای اولین بار در عمرش، سوزش اونجاش با بوهای خوشی که در رختخواب پیچیده بود، او را از خودبی خود کرد و دچار لذت شیرینی شد. پس از آن نه تنها چنین لذتی را تجربه نکرد که مرد تر و تمیز خوش بویی هم نزدیک خود ندید، تا این اواخر که با شوکت آشنا شد، آنوقت یکی از روزهایی که شوکت میهمانی داشت، ازش خواست برود کمکش کند. آن شب با آدم‌های درست و حسابی آشنا شد و حسابی بهش خوش گذشت. دست آخر که بیشتر میهمان‌ها رفتند، ماند تا وسایل را جمع و جور کند. همانجا بود که لیوان شکسته‌ی انگشتش را برید. سوزش زخم کلافه‌ش کرده بود. آن را با بانندی بست و هرطور بود کارها را روبراه کرد. شوکت تصمیم گرفت کمی بهش پول بدهد، اما قبول نکرد. بعد خواست کمی شام و مقداری میوه با خودش ببرد. پیشنهادش را رد نکرد، اما چون دیر وقت شده بود و خوراکی‌ها هم سنگین، ماند چکار کند. آنجا بود که شوکت به پرویز گفت او را برساند. خواست

تعارف کند، اما شوکت دستش را گرفت و به زور سوارش کرد. خوراکی‌ها را صندوق عقب ماشین جا داد و خودش رفت جلو نشست. پرویز خان بین راه یک‌ریز باهاش صحبت کرد، اما او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. به خانه که رسیدند پیاده شد تا قابلمه خوراکی‌ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. همانجا بود که پرویز خان صورتش را آورد جلو و هولکی او را بوسید. او با دستش مانع شد، حتی زخم انگشت درد گرفت. اما بوی ادکلن همراه با سوزش محل بریدگی با لذت گرمای بوسه عجین شد و او را از خودبی‌خود کرد. چنان دگرگون شد که نتوانست چیزی بگوید. حتا با ولع و لذت غریبی چند بار لب‌هاش را مکید تا همه شیرینی آن به کامش بدود.

در این لحظه از سوزش پشتش باز هم دچار همان احساس شد، حتا خواست دوباره نزد شوکت برود تا پرویز خان را پیدا کند، اما همینکه یاد کلب غلام افتاد، چنان از خودش بدش آمد که سرش را بالا آورد و کمی چادرش را باز کرد. می‌خواست کاری کند باد افکار پلید و آن بوی آلوده را با خود ببرد. بعد هم تصمیم گرفت برخیزد و به خانه برود، اما همینکه نگاهش به پیاده رو افتاد، شوهرش را دید. اول باور نکرد، اما با شنیدن صدای او بدنش گُر گرفت و هیچی نفهمید. مته آدم‌های جن‌زده به مردش خیره شد و بعد هم از درماندگی دست‌هاش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست.

## واکسی

غروب سرد پائیز می رفت تا در تاریکی شب گم شود و سوز هوا خبر از آمدن زمستان می داد. در خیابان ارگ مشهد؛ که هنوز قلب شهر به حساب می آمد؛ جمعیت زیادی موج می زد. چراغ های فروشگاه ها و مغازه ها به همراه نئون های رنگی سینماها با خاموش شدن های متناوب؛ همچون ستارگان درخشان نورافشانی می کردند.

واکسی سیه چرده چلاقی که کنج دیوار بانک ملی نشسته بود، چون دید از مشتری خبری نیست، وسایلش را در جعبه چوبی اش گذاشت و لنگان؛ از پیاده روی خیابان به سوی قهوه خانه عرب راه افتاد. آنجا را خیلی دوست داشت؛ روزهای اولی که به مشهد آمده بود، یک روز با دوستش به این قهوه خانه رفتند؛ پس از آن همیشه خودش به تنهایی می رفت کباب یا دیزی می خورد، آگه هم گرسنه نبود برای چای می رفت، بخصوص زمستان ها و وقتی که هوا سرد می شد. او با اینکه بیست و پنج سال بیشتر نداشت؛ اما اندک موی خاکستری سرش؛ چین های چهره اش و قوز کردنش؛ همگی حکایت از این می کرد که جوانی ش در حال وداع کردن است. به سه راه دارایی رسید و رفت آن طرف خیابان و از جلوی چلو کباب حاتم گذشت. بوی چسبناک اشتها برانگیز کباب تو بینی ش سرازیر شد. آب دهانش راه افتاد. بو را تا ته تو سینه ش فرو برد تا حسابی لذت ببرد، بعد راه افتاد.

برای رسیدن به قهوه خانه باید از خیابان رازی می رفت؛ اما دوست نداشت از آنجا که شلوغ و روشن بود برود؛ برای همین راهش را دور کرد و انداخت تو کوچه تنگ و باریکی که ماشین رو نبود. کوچه تاریک و خفه بود. روشنایی کدر و کم رنگ لامپ ستون ها؛ تنها اطراف خود را روشن کرده بود، او همین را می خواست؛ در تاریکی کسی پای چلاکش را نمی دید.

به آسودگی کوچه را تمام کرد و به چپ پیچید؛ بعد آن قدر رفت تا به میدان بیمارستان رسید. قهوه خانه گوشه میدان؛ نبش خیابان جهانبانی بود. همین که رفت تو دید سماورها قل قل می کنند، اما دوتا مشتری بیشتر نبودند، که یکی چرت می زد و دیگری هم هر چند گاه سرفه خشکی می کرد. شاگرد قهوه چی در حال آماده کردن قلیان بود، او را که دید دست از کار کشید و بدون اینکه چیزی پرسد؛ یک چایی داغ که بخار از آن برمی خاست؛ جلوش گذاشت. چای را داغ داغ هورت کشید؛ بهش چسبید و کمی گرمش کرد. برای همین تندی یکی دیگه سفارش داد.

هنوز چای دوم را نخورده بود که قهوه خانه پر از مشتری شد. بعد هم دو تا جوان آمدند و جلوش نشستند. یکی از آنها جاهل مسلک بود؛ اما آن یکی؛ موهای تنگ و قهوه‌ای و چشمانی سبز داشت؛ با صورتی لاغر و ریش و سیل کم‌پشتی که تا حدی چهره‌اش را جذاب کرده بود. پیش از آنکه شاگرد قهوه‌چی برای آن‌ها چای بیاورد؛ آنکه قیافه جاهل‌ها را داشت؛ از دوستش پرسید: «خُب؛ نگفتی چه جوری بلندش کردی؟»

دوستش کمی من‌من کرد؛ بعد گفت: «یک شب نزدیک چهارراه آزادی دیدمش؛ اولش فکر کردم زواره و راه گم کرده! اما زود فهمیدم تازه کاره؛ بعد هم خودش گفت تو کوچه زردی زندگی مکنه و گلفته، مو هم دیگه ولش نکردم.»

اسم کوچه زردی که آمد، واکسی ناخودآگاه به آن‌ها خیره شد؛ چنان که جوان‌ها فهمیدند و نگاه بدی بهش کردند، حتا خواستند باهاش دعوا کنند؛ اما با آمدن شاگرد قهوه‌چی و گذاشتن چای روی میزشان موضوع فیصله پیدا کرد. از این موضوع چنان دماغ شد که چایی‌اش را دست نخورده گذاشت و بیرون آمد.

بازهم آهسته رفت. می‌خواست آنقدر معطل کند تا دیر به خانه برسد. با کندی راه می‌رفت و گاهی سرش را بالا می‌آورد و نگاهی به عابران می‌کرد. بعد هم اگر کسی از روبروی می‌آمد، خودش را کنار می‌کشید. شاید احساس می‌کرد آدم‌هایی که از نزدیکش می‌گذشتند، از دیدن او دلخور می‌شوند.

هنوز زیاد نرفته بود که گذشت احساس کرد بند چرمی جعبه واکس؛ شان‌اش را اذیت می‌کند. ایستاد و آنرا را جابجا کرد و دوباره راه افتاد. اما هنوز چند قدم نرفته بود دوباره درد اذیتش کرد. مجبور شد تندتند بایستد و بند را جابجا کند. از اینکار راضی بود، چون هم خسته نمی‌شد و هم دیرتر به خانه می‌رسید.

فلکه سراب را که از دور رسید، تصمیم گرفت برود میان چمن‌ها بنشیند. پس تند کرد و یگراست انداخت وسط فلکه. هنوز داشت دنبال جای مناسبی می‌گشت، که سر و کله باغبان پیدا شد و بیرونش کرد. آمد بیرون و توی خیابان سرگردان ماند، اما احساس کرد حوصله ندارد، پس از همانجا لنگان انداخت توی خیابان فوزیه و بعد پیچید توی کوچه باغ‌سنگی. بعد از چند کوچه پیچ‌درپیچ گذشت تا رسید به کوچه زردی. اما تو نرفت، نبش کوچه ایستاد. جعبه واکسش را زمین گذاشت و به تیر چراغ تکیه داد. تصمیم داشت آنقدر آنجا بماند تا همه به اتاق‌هاشان بروند، بعد یواشکی خودش را بیندازد تو. چند شب بود همین کار را می‌کرد. یک بار زن صاحبخانه شک برده بود، اما او از اتاق بیرون نیامد؛ حتا به مستراح هم نرفت.

نفهمید چقدر گذشت، اما احساس کرد همه جا ساکت شده بود و کسی تو کوچه رفت و آمد نمی‌کرد. بار دیگر کوچه را برانداز کرد. کوچه تاریک بود. با اینکه از سر کوچه تا خانه‌اش هفت تا ستون برق وجود داشت؛ اما فقط لامپ یکی از چراغ‌ها روشن بود؛ که آن‌هم نور کم‌سوی خود را خست‌وار دور خودش پاشیده بود. از این موضوع دلش قرص شد و جعبه واکس را



برداشت و همچنان که قوز کرده بود به آرامی از کنار دیوار راه افتاد و آمد تا به خانه‌اش رسید. اما همینکه کلید انداخت و در را باز کرد؛ زن صاحبخانه جلویش سبز شد. از دیدن هیكل گنده و زمخت او یکه خورد. صورتش از شدت خشم چنان پف کرده بود؛ که از چشمان ریزش تنها دو خط سیاه دیده می‌شد.

از ترس گلوش خشک و زبانش تلخ شد. هرچه کرد نتوانست آب دهانش را فرو دهد. بدتر از آن بوی تند پهن و دود کنده چشمانش را سوزاند. می‌دانست ننه رقیه تو حلیب آتش روشن کرده است، تا برای کرسی اش ذغال درست کند. یادش از روزی آمد که آن‌ها را به اتاقش دعوت کرده بود و گرمای کرسی حسابی بهش چسبید. همیشه دوست داشت کرسی داشته باشند تا بتواند پایش را به منقل بچسباند و گرمای آن به مغز استخوانش بدود. اما زنش می‌گفت کرسی قدیمی شده و مجبورش کرد بخاری نفتی بخرد، بخاری که بیشتر وقت‌ها بخاطر بی‌نفتی خاموش بود. تو همین فکر بود که فریاد زن صاحبخانه مثل آوار برسرش فرو ریخت: «کجا؟! پس چی شد اجاره عقب افتاده؟!... اما بهت گفته باشم، تا اجاره دو ماه را یکجاندی، تو خانه رات نمودم!»

نمی‌دانست چه جوابش را بدهد، تو عمرش با هیچ زنی یکی بدو نکرده بود. بی‌اختیار نگاهی به پنجره اتاقش کشیده شد. چراغ خاموش بود، می‌دانست زنش نیست. باز اگر او بود و می‌آمد، شاید می‌توانست مهلت دیگری بگیرد.

زن صاحبخانه نگاهش را دنبال کرد، زهرخندی زد و گفت: «دنبال زنت مگردی؟!... بهتره بری خانه اشرف گچ مال؛ آخه حالا هردو با هم مرن!»

بعد هم در را محکم بهم زد و بست. اول نفهمید چی گفت، اما کمی که گذشت ناخودآگاه چنان آتش گرفت که گونه‌هایش گُر گرفتند؛ بعد هم شقیقه‌هاش به وزوز افتادند. اشرف زن یکی از همسایه‌ها بود که مته زن خودش در خانه‌های مردم کلفتی می‌کرد. شوهرش دو سال پیش از بالای داریست افتاد و خانه نشین شد. اما زن او خوب خرج می‌کرد و به خودش می‌رسید. برای همین همسایه‌ها در باره اش زیاد حرف می‌زدند. دلش نمی‌خواست زنش با اشرف رفت و آمد کند، اما گوش نمی‌کرد. چند بار روی همین موضوع باهاش بگومگو کرده بود. چنان کفتری شده بود که تصمیم گرفت دوباره در بزند و حسابش را کف دستش بگذارد، حتا دستش را بالا آورد، اما تندی پشیمان شد و دستش را انداخت. ترسید بیشتر سرلج بیفتد و سلیطه بازی راه بیندازد، شاید هم پول اجاره را بهانه کند و اسباب و اثاثیه‌اش را توی کوچه بریزد. مدتی مته مجسمه پشت در ایستاد. بعد به آرامی برگشت و از سمت دیگر کوچه که به بالاخیابان راه داشت راه افتاد.

همچنان که قوز کرده بود، تندتند راه می‌رفت و به همه چیز و همه کس بد و بی‌راه می‌گفت. بیش از همه از زنش کفتری بود؛ چرا با اشرف رفت و آمد کند، که زن صاحبخانه براش لغز بخواند. هرچه می‌گذشت بیشتر آتشی می‌شد. تازه می‌فهمید که رفتار زنش این اواخر عوض شده بود. کم تو خانه می‌ماند، بیشتر شب‌ها دیر می‌آمد و خودش را بزک کرده بود و بوهای

غریبی می داد. وقتی می پرسید کجا بوده. می گفت: «تنها بَودم، بخاری نفت نداشت، رفتم پیش همسایه!» خودش را لعن و نفرین کرد، چرا نمی پرسید: «کدام همسایه!؟»

ناخودآگاه به گذشته اش افسوس خورد. روزهایی که زنش از شب پیش نهار روز بعدش را تو جعبه واکسش می گذاشت؛ او هم کله سحر از خانه می زد بیرون. آخه بیشتر کارمندهای بانک عادت داشتند پیش از کار واکس بزنند. مشتری های دیگه ای هم داشت، مغازه دارها و چندتا مشتری خانگی که صبح زود می آمدند. کار و بار خوب بود. او هم روزهایی که خوب درمی آورد، زنش را منتظر نمی گذاشت و راه می افتاد سمت خانه. اما پیش از آن می رفت چهار راه میدان بار و گوشت و میوه می خرید. زنش از اینکه دست و بالش پُر بود، خوشحال می شد و حسابی بهش می رسید. روزهایی هم که کار کساد بود کمی غُرغُرش را تحمل می کرد، بعد خودش سر خُلق می آمد. خلاصه هرچه بود زندگی را می گذراند. یعنی آنقدر در می آورد که شکمشان را سیر کند و دستش جلوی کسی دراز نباشد. گرچه بچه نداشتند؛ اما دلش به این خوش بود که زنی دارد که او را می خواهد و او هم دوستش دارد، زنی که برایش بخاری را روشن و غذا آماده کند. باهاش حرف بزند و به درد دلش گوش دهد. اما مدتی بود که همه چیز فرق کرده بود. این اواخر نه تنها نهار نمی گذاشت، دیگر حتا غُر نمی زد.

صدای آشنایی که بهش سلام کرد او را بخود آورد، اما تا سرش را بالا آورد، صاحب صدا دور شد و رفت. با این حال ایستاد و جعبه واکسش را زمین گذاشت. چند بار نفس عمیق کشید و دوباره به فکر فرو رفت. درمانده شده بود و نمی دانست چکار کند. اما یک چیز را فهمیده بود، باید یک کار درست و حسابی پیدا کند. اما نه پیش از هر کاری، بهتره تکلیف خانه را روشن کند. اونقدر از صاحبخانه متنفر بود که دلش نمی خواست حتا یک شب دیگر آنجا بماند. باید به فکر اتاق دیگه ای باشد. اما چگونه؟

دوباره راه افتاد و همزمان با خودش نقشه کشید: «بهتره بُرم پیش برارم شاید بتونم ازش قرض کنم. نه... از او چیزی نمه ماسه. پارسال که زنم تو مریضخونه رو به قبله بود، نه خودش و نه زنش پیدایشان نشد. حُب تقصیر خودمه؛ مُو دومادش کردم؛ خرجشو دادم؛ کمکش کردم؛ زیر پر و بالشو گرفتم؛ تازه روزی که جنس هاشو گرفتن ضامنش شدم؛ اما حالا که وضعش خوب شده؛ سال به سال ازم خبر نمی گیره. حُب او کار دره؛ پول دره؛ زن دره؛ بچه دره؛ اتاق گرم دره... اما مُو چی؟! بعد از این همه سال خرحمالي، هنوز نمتونم اجاره یک اتاق را بدم. نبایدم به مُو محل بداره... چرا نرُم ولایت پیش بابام؟ حالا رفتم، با ننه اندرم چکار کنم؟ اصلا از ریخت او عقم میه. آنقدر زیر پای بابام نشست تا ننه ام را بیرون و خودش را بند بابام کرد؛ بعد هم تندتند بچه پس انداخت. نمودم تا حالا چند تا خواهر و برار برام درست کرده. بیست سال مفت و مجانی براشان خرحمالي کردم. هم کار کردم؛ هم شلاق خوردم. آخرش هم بدون هیچی دس برارم تو دسم گذاشت و بیرونمان کرد. حالا هم آگه بُرم؛ با سلیطه بازی بیرونم می کنه. مگه برارم نبود رفت برای جنس بساط؛ ازش پول بگیره، هردو تا دست به یکی کردند و گفتن نداریم! بعد

برایم روشن کرد کشید تا تونست کمی پول بگیره؛ اما مو که اهل این حرف‌ها نیستیم. نه ... بابامو ولش کن. چطوره برُم نیشابور پیش خُوش و خُسورم؟\* اونا دست و بالشون پره. اما بایس جوری برم که زنم خیردار نشه.»

از فکر پول بدست آوردن چنان جسور شد که شروع کرد به بدویراه گفتن به زن صاحبخانه: «اصلن چه حقی داشت بهم قُلبه بگه؛ اجاره شو مُخواد بگه! چرا باید لیچار بارم کنه. زنکه قرشمال. حالا فردا که پولو گرفتم، پرت مکنم تو صورتش. بذار فردا بهش حالی مکنم.»

تازه فهمید شبی را کجا برود. تنها دوستش شاغلام بود که او هم به ولایتشان رفته بود تا سیب درختی بخرد و بیاورد با گاری دستی بفروشد. خانه برادرش هم نمی‌خواست برود، چون بیش از هر چیزی زن برادرش می‌پرسید، چرا تنهایی آمده ای و زنت کجاست؟ هر دروغی بگوید صبح نشده راه می‌افتاد تا سر دریاورد و پشت سرشان لغز بخواند.

دست‌هاش را زیر کت سیاه کتیش کرد و فکر کرد، اما عقلش به جایی قد نمی‌داد. بعد هم از سرما تشش به لرز افتاد و دندان‌هاش بهم خوردند. بدتر از آن قرقر شکمش بود که دور برداشته بود. مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد: «خیلی بدبختم که تو شهر به ای بزرگی به کی رو ندارم شبی پیشش بمونم.»

ناگهان صدای گوشخراش بوق ماشینی او را از جا پراند. تندی بخود آمد و نگاهی به دور و برش انداخت. تازه دانست وسط میدان شهدا بین ماشین‌ها گیر کرده است. با هر سختی بود خودش را به گوشه‌ای رساند. آنجا را می‌شناخت. پیشترها وسط میدان، مجسمه شاه سوار بر اسبی بود، برای همین اسمش را گذاشته بودند مجسمه. بعد که انقلاب شد مردم ریختند و آن را خراب کردند؛ او هم با برادرش بود. اول طنابی دور گردن مجسمه انداختند؛ آن وقت آنرا کله پا کردند.

از یادآوری خاطرات آن روزها چنان به هیجان آمد که آرزو کرد کاش می‌توانست طناب را به گردن زن صاحبخانه بیندازد و او را در کوچه زردی بکشاند. اما فهمید هیچ کار نمی‌تواند بکند. از در ماندگی جعبه واکسش را رو زمین انداخت و روی آن نشست؛ بعد هم قوز کرد و سرش را میان دستاش گرفت. از اینکه شب را گوشه خیابان بخوابد واهمه ای نداشت. می‌دانست یک‌شب هزار شب نیست. اما حتم داشت در آن صورت توی این سرما، صبح از درد پا نمی‌تواند یک قدم بردارد.

یکباره یادش آمد ته بازار سرشور زمین خرابه ای است که اطراف آن تخت‌های چوبی گذاشته‌اند، که روزها فروشندگان دستفروشی می‌کنند و شب‌ها گداها و ولگردان روی آنها می‌خوابند. این را از برادرش شنیده بود که چند مرتبه آنجا دستفروشی کرده بود. تازه فکر کرد زیر سقف بازار از سوز سرما در امان است. معطل نکرد، برخاست و جعبه واکسش را روی شانه انداخت و از پیاده رو به سمت چهارراه آزادی راه افتاد.

\* - مادر زن و پدر زن

هنوز تا نصفه خیابان نرفته بود که چشمش به ویتترین مغازه بزرگ کیف و کفش فروشی افتاد. رفت جلو تا کفش‌ها را تماشا کند. صاحب دکان با چند تا مشتری در حال صحبت بود. چند تا نورافکن و چراغ پرنور ویتترین را روشن کرده بود و از هر طرف نور خود را روی کفش‌ها پاشیده بودند. همان‌طور که به پایش دست می‌کشید نگاهش به کفش‌های زنانه که گوشه سمت راست ویتترین بود جلب شد. بعد هم چشمش به کفش قرمز پاشنه بلندی افتاد، شبیه همان کفش‌هایی که خانم دکتر به زنش داده بود. حدس زد باید خیلی گران باشد؛ او در این مدت کفش‌های زیادی را واکس زده بود؛ برای همین تا حدی کفش‌ها را می‌شناخت. وسوسه شد برود تو و از صاحب مغازه قیمت آن را بپرسد؛ اما همینکه نگاهی به قیافه خود انداخت؛ خجالت کشید. آخر سر هم آن قدر این پا و آن پا کرد که منصرف شد.

به چهارراه آزادی که رسید به راست پیچید؛ بعد هم انداخت تو کوچه تنگ و باریکی که حدس زد به بازار راه داشت. با اینکه کوچه را نمی‌شناخت؛ اما از تاریکی آنجا خوشش آمد. بعد به یک دوراهی رسید، ماند از کدام طرف برود. مدتی این پا آن پا کرد، دست آخر به چپ پیچید. در تاریک و روشن کوچه دو چرخه سواری بدون صدا مثل سایه از پهلویش گذشت، بعد هم مردی از خانه ای بیرون آمد و نگاهی شکاک بهش انداخت. اهمیت نداد و راهش را گرفت و رفت. اما زود فهمید آنجا بن‌بست است به تندی از همان جا برگشت و خودش را به دوراهی رساند و این بار به راست پیچید. آنجا کمی شلوغ تر بود. اما با این حال با احتیاط پیش رفت، می‌ترسید آنجا هم بن‌بست باشد؛ اما همینکه ماشینی را از دور دید مطمئن شد.

هوا سردتر شده بود؛ حالا سوز باد نه تنها به تنش افتاده بود که نوک بینی و لاله گوش‌هاش را کبود کرد. قدم‌هاش را تندتر کرد تا زودتر برسد. خیلی راه رفته بود. از سرما و گرسنگی نای راه رفتن نداشت.

کمی که پیش رفت، از صدای نوحه و روضه فهمید نزدیک شده است. نیرو گرفت و تندتر کرد. هرچه جلوتر می‌رفت؛ نوحه خوان‌های بیشتری نوحه می‌خواندند. بزودی به بازارچه توسری خورده ای رسید. از سرما تندی انداخت تو بازارچه. بعد آنقدر رفت تا به بازار سرشور رسید. پیش از آنکه داخل بازار برود، چشمش به چند تا دکان بقالی و کبابی و سیرابی افتاد که در آن وقت شب باز بودند و در پرتو لامپ‌های پرنور به تک و توک مشتریانی که بیشترشان زوار بودند، می‌رسیدند. سیرابی فروش داشت با قیچی تیزی سیرابی‌ها را ریز می‌کرد و تو کاسه‌های کوچک جلوش می‌انداخت، بعد هم کمی آب چرک‌آلود روی آن می‌ریخت. بخار گرم و اشتها برانگیزی که از کاسه‌های سیرابی پخش شده بود، او را از خود بی‌خود کرد. همچنان که بو را هورت می‌کشید و می‌بلعید، دستش را توی جیش بدنبال یافتن پول فرو کرد. اما تندی پشیمان شد. می‌دانست فردا به آن نیاز خواهد داشت. برای اینکه وسوسه نشود، نگاهش را برگرداند و راه افتاد. کمی جلوتر چند تا گاری لبو و باقلا دید، یکی هم شیر داغ داشت که بخار از آن برمی‌خاست. نتوانست در مقابل شیر

مقاومت کند؛ تندی رفت و یک لیوان خرید و داغ داغ آن را سرکشید. گرمای آن از گلویش به همه بدنش دوید و احساس خلسه آوری بهش دست داد. کمی دیگر صبر کرد؛ بعد دوباره راه افتاد. همینکه وارد بازار سرشور شد، یک نفس تا ته بازار رفت. اما فهمید اینجا نمی تواند بایستد چه رسد به اینکه بخوابد. با ناامیدی کمی دیگر چرخ زد، هنوز بوی سیرابی توی دماغش وُول می خورد. لیوان شیر سیرش نکرده بود. بدتر از همه خستگی بود که به گرسنگی و سرما اضافه شده بود. همچنان که لنگ لنگان می چرخید با خودش غُر زد: «تا از سرما فلج نشدم باید جایی پیدا کنم و کپه مرگمو بذارم که دیگه نای راه رفتن ندارم.»

همه بازارچه را وجب به وجب گشت. گروهی بیکاره و شبگرد تو بازار می چرخیدند، این موضوع او را بیشتر نگران کرد. می ترسید جعبه واکسش را بدزدند. برای همین هر گاه باغریه‌ی روبرو می شد، با احتیاط و ترس خودش را دور می کرد. همان موقع بود که از دور شعله آتشی دید. بی اراده بسوی روشنایی راه افتاد. کمی که جلو رفت پیش رویش کوچه تنگ و تاریکی را دید که وصل بازارچه بود. آنقدر تاریک بود که هیچی دیده نمی شد. فقط یک تیر چراغ چوبی که لامپ کم سویی به بالای آن آویزان بود. حدس زد بخاطر تاریکی قبلا آنجا را ندیده است.

همین که نزدیک شد، عده ای را دید که اطراف آتش حلقه زده اند. کمی دورتر جعبه‌های میوه و سکو و تخت‌های چوبی دیده می شدند. از دیدن آدم‌ها ایستاد. اما یکی از کسانی که نزدیک آتش بود، تعارف کرد بیاید خودش را گرم کند. تندی قبول کرد اما با احتیاط و آرامی نزدیک شد. کنار آتش که رسید؛ جعبه واکسش را زمین گذاشت و روی آن نشست. اول از همه دست‌هاش و پای چلاقش را گرم کرد. یکی دیگه از آن‌ها که جوانتر بود آتش را هم زد تا شعله‌ور شود. فهمید زیر آتش سیب‌زمینی گذاشته اند. وقتی سیب‌زمینی‌ها پخته شد؛ خواستند که در خوردن با آن‌ها شریک شود. با اینکه گرسنه بود، اما چیزی از گلویش پایین نمی رفت. حتا نمی توانست آب دهانش را فرو دهد؛ انگار چیزی توی گلویش گیر کرده باشد، چشم‌هاش هم زق‌زق می کردند، بدتر از همه درد پاش بود. تعارف آن‌ها را رد کرد و برخاست و جعبه واکسش را برداشت و رفت گوشه دیواری روی چند تا جعبه چوبی نشست. نزدیکش تخت چوبی بود که چند نفر روی آن خوابیده بودند. تصمیم گرفت آنقدر آنجا بنشیند تا حسابی خسته شود و روی همان جعبه‌ها خوابش ببرد.

باز هم دچار احساس گنگی شد. نمی دانست چه کارش است؛ دلش شور می زد و زیر دلش خالی بود. همچنان که سرش را پایین انداخته بود؛ ناگهان صدای مهممه ای شنید. بعد هم کسی فریاد زد: «مامورها آمدند... فرار کنید!»

در یک چشم بهم زدن همه برخاستند و فرار کردند؛ هر کسی به یک طرف می دوید. اما او از جایش تکان نخورد؛ نه می توانست با پای چلاقش بدود و نه دلش می خواست از آنجا برود. اصلا کجا برود؟. اما فکر کرد اگر دستگر شود او را می برند بازداشتگاه، آن وقت سرمای آنجا بدتر از اینجاست. یادش آمد روزی که برادرش را برای دست فروشی گرفته بودند و او رفته بود ضمانت کند؛ دید بیست نفر را توی یک اتاق سرد و نمور خوابانده بودند. برای همین به خود آمد و نگاهی

به دور و برش انداخت. یک مرتبه فکر کرد اگر زیر تخت چوبی بزرگی که چند لحظه پیش چند نفر رویش خوابیده بودند، پنهان شود کسی او را نمی بیند، چه بسا آنجا گرمتر هم باشد. پس معطل نکرد؛ اول جعبه واکسش را جا داد؛ بعد زیلوی کهنه و سیاهش را دولا کرد؛ که بتواند لای آن بخوابد. بعد سینه خیز رفت زیر تخت و لای زیلو خوابید.

براستی که از آنجا می توانست همه جا را ببیند؛ بدون اینکه دیده شود. کمی که گذشت صدای پایی شنید. بعد یک جفت چکمه دید که یگراست به سوی آتش آمد و سعی کرد آنرا خاموش کند، اما چون آتش ها زیاد بودند، به آسانی خاموش نشدند. صاحب چکمه هم منصرف شد و دوباره شروع کرد به قدم زدن. گاه چند قدم می رفت و باز برمی گشت. برای اینکه دیده نشود، خود را میچاله و نفسش را در سینه حبس کرد. باز صدای پای دیگری را شنید. بعد زن چادری را دید که بسوی آتش نزدیک می شد، اما با دیدن مأمور ایستاد و خواست برگردد؛ اما مامور نگاهش داشت و کمی با او صحبت کرد و بعد هم هر دو بسوی تختی که زیر آن خوابیده بود نزدیک شدند. نمی دانست چکار می خواهند بکنند، اما حدس زد اگر او را ببینند، کارش زار خواهد شد. قلبش از ترس مثل گنجشک می زد. با اینکه کمتر از یک متر با او فاصله داشتند؛ اما او فقط پاهایشان را می دید، چکمه های مامور در پرتو نور بخوبی دیده می شد، اما چادر زن روی پاهایش افتاده بود و تنها نوک کفش هاش پیدا بود. یکهو دوتایی روی تخت افتادند، بطوریکه نزدیک بود تخته ها بشکنند. اما هنوز پاهایشان از لبه تخت آویزان بود. همان طور که به پاهای آن ها خیره شده بود، چادر زن کنار رفت و توانست کفش هاش را ببیند؛ پاشنه بلند بود و قرمز. عین کفش های زنش که از خانم دکتر گرفته بود. برای لحظه ای مغزش فلج شد. احساس کرد رنگ قرمز آن توی پرتوی کم فروغ آتش عین رنگ خون است. چهره اش را برگرداند و به سقف دوخت. اما از میان درز تخته ها چادر زن را دید، طاقت نداشت آنجا را نگاه کند. چشماش را بست. اما صدای جیرجیر تخته ها را می شنید. بعد هم صدای نفس های آن ها تو گوشش فرو رفت. یاد بچگی اش افتاد: «همگی روی پشت بام رفته بودند؛ یک شب مهتابی بود؛ او و برادرش روی زمین خوابیده بودند؛ اما بابا و زن باباش رفتند روی تخت چوبی کهنه ای که همیشه روی بام بود. برادرش که از او کوچکتر بود، زود خوابش برد، اما او بیدار بود، خوابش نمی برد. بعد صدای نفس هاشان را شنید و تخت به جیرجیر افتاد، عین الان که تخت صدا می کرد. زن باباش همانطور که صداهای ناجوری از خودش درمی آورد، یک مرتبه برگشت و به چشمان او خیره شد. در نور مهتاب فهمید که بیدار است. برای همین باباش فردا صبح تا توانست او را با تسمه چرمی زد.»

باد سردی از لای درزهای تخت گذشت و به تنش افتاد، تندی بخود آمد. تازه دانست روی تخت کسی نیست. اما او دیگر آرامش نداشت. همچنان که به سقف تخت خیره شده بود، باران نرمی شروع به باریدن کرد. قطره های باران از میان درز تخته ها صورتش را خیس کرد؛ همراه آن بوی تند و تیز تخته که با خاک مخلوط شده بود به بینی اش فرو رفت. بو عطر غریبی داشت، مته طعم گس اخکوگک که بچگی از باغ ها می دزدید و می خورد، اما دیگر این بو را دوست نداشت.

احساس کرد هیچی و هیچکس را دوست ندارد. اتاق هم نمی‌خواست، حتا دوست نداشت در مشهد زندگی کند؛ با خود نجوا کرد: «اینجا جای مُو نیست! اصلا هیچ جا؛ جای مُو نیست!» دلش می‌خواست بخوابد؛ اما خوابش نمی‌برد؛ یکریز کفش‌های قرمز پاشنه بلند جلوی چشمش ظاهر می‌شدند. کمی که گذشت صورتش سرخ شد و دوباره بدنش گر گرفت. بعد چشمش پراشک شد و گوشه لبش تکان خوردند. آن وقت نتوانست خودش را نگاه دارد. سرش را بالا آورد و به جعبه واکسش تکیه داد و اشکش سرازیر شد.

مشهد - پاییز ۱۳۶۰

## دوست

به رودخانه که رسیدیم تصمیم گرفتیم آبی به سر و صورتمان بزنیم، بخصوص من و خسرو که لازم بود گرد و غبار راه را از خود دور کنیم. آب خنک که از کوهستان سرچشمه می گرفت حسابی حالمان را جا آورد. حالا که از گرمای مشهد فرار کرده بودیم، دچار احساس شیرینی شده بودم.

سه نفری روی سنگ‌های کنار رودخانه نشستیم و پایمان را توی آب سرد و خنک فرو بردیم. اسی گفت هوای کوهستان چند مرتبه سردتر از اینجا است. همچنین آبشار زیبایی دارد که تماشایی است. آنوقت قول داد ما را ببرد؛ بعد هم اضافه کرد شاید یک شب را آنجا گذرانندیم. دشت زیبا و سرسبز زیر پایمان قرار داشت، فصل بهار رو به پایان بود و تابستان داغ مشهد از راه رسیده بود، اما هوای آنجا مطبوع بود و بادی خنک می وزید. خسرو یک جا بند نمی شد؛ مثل بچه‌ها اطراف می چرخید. بعد هم رفت تو دشت برای خودش بگردد. با اسی رفتیم مقدمات ناهار را آماده کنیم. جای شکرش باقی بود، بچه‌های مدرسه همه چیز را پیشاپیش برده بودند، فقط بایستی چای درست می کردیم.

زیر درخت چنار بزرگ کنار استخر دوتا پتو سربازی پهن کردیم و وسایل را چیدیم. اسی خودش رفت چای درست کند و گفت به کمک من نیاز ندارد. از خدا خواستم، رفتم روی پتو دراز کشیدم. چند بار نفس عمیق کشیدم و خودم را به نسیم خنک کوهستان سپردم. حالا که فکرش را می کنم می بینم با این که هنوز چند ساعت بیشتر از آشنایی من با اسی نمی گذرد، حسابی با هم اخت و جور شده ایم. حتا احساس می کنم چنان صمیمیتی بین ما بوجود آمده که انگار سال‌هاست هم را می شناسیم. در عوض با خسرو تو این چندسالی که او را می شناسم و در یک دبیرستان درس خوانده بودیم، هیچگاه صمیمی بین ما بوجود نیامده بود. دیواری میان ما حائل بوده است. تا اینکه امروز بطور اتفاقی با اسی آشنا شدم. خود این آشنایی هم یک اتفاق غریب بود. چند روز پیش که تازه از شر امتحانات نهائی خلاص شده بودم. برای جبران خستگی هفته‌ها درس خواندن شبانه روزی، هوس کردم چند روزی بگردم. نمی دانم چطور شد که خسرو پیشنهاد کرد دو نفری بیایم پیش پسرعموش اسی که معلم روستا است. با اینکه چندان با خسرو خودمانی نبودم، اما هنوز حرف تو دهنش بود که پیشنهادش را قبول کردم.



اسی برخلاف خسرو هیکل درشت و پُری دارد و حرکات چالاکش نشان می دهد ورزشکار است. با اینکه فقط دو سه سال از ما بزرگتر است، اما خطوط چهره اش او را شکسته تر نشان می دهد. ضمن اینکه معصومیت و صداقتی تو صورتش خوانده می شود که او را دوست داشتنی کرده است.

اسی با سینی چای و گرامافونی که خیلی به آن علاقه داشت برگشت. بعد هم رفت و کیف مشکی رنگ و رو رفته ای را آورد که صفحه های چهل و پنج دور توی آن بود. پرسید چه آهنگی گوش می کنم، گذاشتم به سلیقه خودش او هم تصنیف «دو تا چشم سیاه داری!» را گذاشت. بعد جعبه مثبت کاری سیگارش را بیرون آورد و سیگاری روش کرد و بدون مقدمه گفت: «تا بحال عاشق شدی؟»

منظورش را نفهمیدم، اما برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «هی... ده بیست باری.» شاید فهمید احساساتی شده است، چون ساکت شد، به بالش تکیه داد و پک عمیقی به سیگارش زد و به آرامی دود آنرا به بیرون فرستاد. مدتی زیادی هیچ کدام هیچی نگفتیم. بعد بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «کاش نشده بودم، اما باور کن از روزی که با هم آشنا شدیم زندگی م را نمی فهمم. نمی دانم چکار کنم. بدجوری دوستش دارم، اما سبک سری هاش را نمی توانم تحمل کنم.»

سیگارش را تو زیرسیگاری رنگ و رو رفته خاموش کرد و صفحه گرامافون را از اول گذاشت. بعد تصمیم گرفت سیگار دیگری روشن کند، اما پیش از آن ناخودآگاه به من تعارف کرد، همینکه یادش افتاد سیگاری نیستم دستش را عقب کشید. همانجا بود که چشمم افتاد به نوشته عاشقانه ای که روی جعبه سیگارش حک شده بود. «ما مال هم هستیم...» اما بیشتر از آن توانستم بخوانم.

اسی گفت: «راستش چندماه پیش که خدمت تمام شده بود و تصمیم داشتم برگردم مشهد، همراه بازرس آموزش و پرورش آمد به دیدنم.»

دوباره سعی کردم نوشته روی جعبه سیگار را بخوانم، اما بی فایده بود. سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: «فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی است. خودش داوطلب شده معلم ده بالایی بشه.»

با دستش کوهستان پشت سرمان را نشان داد. به کوههای سنگی و صعب العبور خیره شدم. دنباله حرفش را گرفت: «فاصله اینجا تا آن ده زیاد نیست، اما اون کوهها مانع هستند، مگر اینکه از بین آنها بروم. که خیلی دشوار و سخته.»

صفحه گرامافون بار دیگر به آخر رسید، همان را دوباره از اول گذاشت، بعد ادامه داد: «بیست و پنج سالشه. چهار سال از من بزرگتره، اما چون قیافه اش کمی ریزه، سنش را کم نشان می ده. پوستش سبزه و چشم و ابروش سیاه، شاید زن خیلی قشنگی نباشه، اما همون لحظه اول که تو رویم و ایستاد و بهم زل زد لال شدم.»

اسی یک کم مکث کرد و آب دهانش را فرو داد. دوباره گفت: «به چشمم خیره شد و گفتم، از روزی که آمدم همه‌اش تعریف شما را می‌شنوم. نمی‌دونستم چی جوابشو بدم. باز خودش گفت: «شنیده‌ام شما اهل مطالعه هستین و کتاب‌های خوبی دارین، اما حیف که دارین میرین. تازه می‌خواستم ازتون چند تا رمان بگیرم. آخه شنیدم تنهایی توروستا وحشتناکه.»

گفتم: «درسته من دارم می‌رم، اما می‌تونم هرچه کتاب بخوان بهتون بدم.» تعارف کردم بیاید تو و خودش انتخاب کند.

هم دلش می‌خواست بیاید هم از بازرس رویش نمی‌شد. بازرس همه چی را فهمید، پیرمرد مهربان و اهل مطالعه‌ای است. یک جورایی با هم روابط خوبی داریم، کتاب با هم رد و بدل می‌کنیم و گاهی با هم شب‌نشینی داریم. هوای مرا خیلی دارد، اصلن او راجع من باهاش صحبت کرده بود.

بازرس که فهمید بود، به بهانه دیدن کدخدا ما را تنها گذاشت. یک بار دیگر ازش خواستم بیاید تو و رفتم تا کارتن کتاب‌ها را که بسته‌بندی کرده بودم؛ بیاورم. این بار کفش‌هاش را در آورد و آمد وسط اتاق ایستاد. منم معطل نکردم سعی کردم وسایل اضافی را از روی کارتن کتاب‌ها بردارم.

گفت: «اگه سخته، خودتون رو به زحمت نندازید.»

گفتم: «نه خیلی هم ساده است، تازه خوشحال می‌شم کمی از اونا را از سرم باز کنم که بارم سبک بشه.»

همین‌طور که داشتم کارتن کتاب‌ها را از زیر وسایل بیرون می‌آوردم، صدایش را شنیدم:

«اینجا به نسبت روستای ما زیاتر است.»

گفتم: «اما راهش دورتره.»

کارتن را بغل زدم و آوردم جلوش گذاشتم. چشمش که به کتاب‌ها افتاد هول شد و زانو زد، چندتا کتاب برداشت و با اشتیاق آن‌ها را برانداز کرد.

اسی سرفه‌ای کرد و سیگارش را خاموش کرد. به دور دست‌ها خیره شد، نگاهش را دنبال کردم. میان دشت، زنی روستایی سینی را روی سرش گذاشته بود و با دستانش آنرا نگه داشته بود. با این کار سینه‌های گنده‌اش برجسته‌تر شده بود و موقع راه رفتن می‌لرزید. باد هم دامنش را به بدنش چسبانده بود. زل زدم به برجستگی‌های بدنش، اما ناگهان باد وزیدن گرفت و برگ بزرگی جلویم افتاد.

اسی چند بار لبانش را با زبانش خیس کرد و گفت: «دچار احساس ناچوری شده بودم. گیج و مات مانده بودم چکار کنم، بروم یا بمانم. راستش بازرس خیلی دوست داشت من باز هم توروستا بمانم. بعد ازش سئوالی کردم که ای کاش نمی‌کردم، چون بعد از آن، با اینکه بعضی کارهای کلافه‌ام کرده بود، نتوانستم از او و از اینجا دل بکنم.»

اسی عرق‌هاش را پاک کرد و ادامه داد، من پرسیدم: «شما خودتون اینجا را انتخاب کردین»

جواب داد: «درسته، همیشه آرزوم بوده بیا به روستا.»

بعد هم چشماش را دوخت به صورتم و گفت: «حالا من هم می‌تونم چیزی از شما پیرسم.»

به هر سختی بود گفتم بفرمایید. با اعتماد بنفسی که داشت گفت: «حالا که می‌خوان برگردین شهر، دوست دارین چکار بکنین.»

چند لحظه‌ای چیزی نگفتم، بعد برای اینکه بتوانم بخودم مسلط شوم سرم را انداختم پایین و جواب دادم: «نمی‌دونم. هنوز فکر نکردم. شاید جایی استخدام شدم.»

بعد از آن هر دو ساکت شدیم و چیزی نگفتم. مانده بودیم از چی حرف بزنیم. برای اینکه کاری کرده باشم، خودم را مشغول کارتن کتاب‌ها کردم.

اسی باز سیگار دیگری آتش زد و گفت: «همان روز از بازرسی خواستم برای معلمی تو همین روستا نگاهام دارد. خلاصه این جوری شد که ماندم. بعد همیشه به بهانه‌ی همدیگر را ملاقات می‌کردیم. اما موضوع اینه که او تندی از چیزی خسته می‌شه و زود هم به چیزی انس می‌گیره. یک روز که بردمش خانه و تا مادر و خواهرم او را ببینند. موافقت کرد دامن کوتاه نپوشد و حتا روسری سرش بیندازد، اما ساعت‌ها باهام بحث کرد که، آدمی نیست مقید به چیزی باشد و دوست دارد آزاد زندگی کند.»

اسی انگار با خودش حرف بزند آهسته گفت: «بارها خواستم قید همه چی را بزنم و وسایلم را جمع کنم بروم مشهد، اما نتوانستم. هرگاه تصمیم گرفتم، نیرویی مانع شد و منصرفم کرد.»

با گفتن این حرف، اسی دیگه هیچی نگفت. بعد برخاست و رفت دنبال خسرو توی دشت. باز هم ترجیح دادم همراه او بروم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت که صدای خنده و گفتگویی شنیدم، همینکه برخاستم با کمال ناباوری زنی را همراه اسی و خسرو دیدم که به سوی من می‌آمدند.

حدس زدم معلمه است. درست بود، همانطور که اسی توصیف کرده بود، ریزه و لاغر اندام بود. پوستش سبزه‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. با دامن کوتاهی چندانکه تا روی زانوش می‌رسید و پیراهن خاکستری که در کمر باریک می‌شد و روی دامنش افتاده بود.

اسی مرا به او معرفی کرد. جلو آمد و با سبکسری که اسی تعریف کرده بود، به صورتم لبخند زد و احوالپرسی کرد.

در حالی که تا بناگوشم سرخ شده بود، سرم را انداختم پایین و گفتم از دیدنش خوشحالم. او با حرکات دخترانه مسلسل وار حرف می‌زد و خودمانی با ما گرم گرفت، بخصوص با خسرو که شوخی هم می‌کرد. انگار سال‌ها هم را می‌شناسند. بعد پیش قدم شد و رفت ناهار را آماده کند.

همان‌طور که کنار سفره دو زانو نشسته بود، دامن کوتاهی چندانکه بالا رفت و ران‌های مسی رنگش دیده شد، اما از این موضوع شرم نداشت. نگاهم را برگرداندم، همان موقع بود که متوجه شدم، خسرو به او زل زده است.

بعد از ناهار خسرو پیشنهاد ورق بازی داد، معلمه گویی منتظر چنین پیشنهادی بود، چون تندی برخاست سفره را جمع کرد. ورق های بازی را از خسرو گرفت و شروع به بز زدن کرد. احساس کردم ورق باز حرفه ای است. اسی از ناراحتی گونه هاش گر گرفته بود. معلمه بدون اینکه بفهمد یا اهمیتی بدهد، رو به خسرو کرد و گفت: «مته اینکه ما از حرف دل هم بهتر خبر داریم.»

بعد خواست چهار نفری بازی کنیم، اسی بازی نکرد، من هم بهانه آوردم که یاد ندارم. بعد آن ها دو نفری بازی کردند. اسی همچنان با چشمان رک زده به آنها خیره شده بود. کمی که بازی کردند، معلمه برخاست و به خسرو پیشنهاد کرد بروند آب تنی کنند. اسی باز هم هیچی نگفت، اما احساس کردم ابروها و رنگ روی شقیقه اش تکان می خوردند. با رفتن آن ها نخواستم کنار اسی بمانم. به بهانه هواخوری به سوی دشت راه افتادم. شاید یک ساعتی گشت زدم و برگشتم. پیش از آنکه برسم صدای بگومگوشان را شنیدم. تا خودم را رساندم، دیدم اسی و معلمه روبروی هم ایستاده اند و با هم مشاجره می کنند. خسرو دورتر داشت لباس می پوشید.

نمی دانم اسی چی گفت که معلمه برگشت و یک سیلی تو گوش او خواباند. اسی کمی بهش زل زد، بعد بدون حرفی راهش را گرفت و به سوی آبادی راه افتاد. معلمه هم نماند و جدا از او رفت.

مانده بودم چکار کنم. خودم را به خسرو رساندم و به تندی گفتم: «این بچه بازی ها چی بود از خودتون در آوردین؟ مته اینکه او نامزد پسر عموته»  
گفت: «تقصیر من چیه، خودش پیشنهاد آب تنی داد. تازه این زن زیاده آزاده، بذار اسی چشاش روشن بشه، امروز با من آب تنی می کنه، فردا با یکی دیگه می خوابه.»  
بعد هم بدون توجه برخاست و راه افتاد. از ناچاری افتادم دنبالش. وقتی به آبادی رسیدیم، به جای اینکه به خانه بیاید، رفت دنبال معلمه و ما را تنها گذاشت.

اسی تصمیم داشت شبانه وسایلش را جمع کند و با وانت یکی از روستاییان، برای همیشه به مشهد برود. بسختی می توانست حرف بزند، نم اشکی گوشه چشمش دیده می شد. از اتفاقی که افتاده بود عذرخواهی کرد. بعد هم گفت آخرین مینی بوس نیم ساعت دیگر به مشهد می رود. خواست عجله کنم تا جا نمانم. گفتم می توانم بمانم و کمکش کنم. اما قبول نکرد، بعد هم خواست مرا همراهی کند.

ساکم را برداشتیم و دونفری به سوی ایستگاه مینی بوس راه افتادیم. واپسین اشعه آفتاب در حال پنهان شدن پشت کوهستان بود، دسته ای کلاغ روی سپیدارها سروصدای کرکننده ای راه انداخته بودند. بار دیگر خواستم بمانم، اما هنوز حرفم تمام نشده بود که مخالفت کرد. اما آدرس را گرفت و گفت شاید بعد همدیگر را ببینیم.

از خسرو و معلمه خبری نبود. توی ایستگاه منتظر شدم، اما آن‌ها را پیدا نکردم. اسی خواست سوار شوم و گفت همه منتظر من هستند. آخرین مسافری بودم که رفتم بالا و روی صندلی خالی که به توصیه اسی برایم نگه داشته بودند؛ نشستم.

هنوز هوا روشن بود، اما آفتاب پریده بود که مینی بوس حرکت کرد. پس از اینکه جاده خاکی را تمام کرد و افتاد تو اسفالت؛ ناگهان چشمم افتاد به وانتی که می خواست از مینی بوس سبقت بگیرد. معلمه و خسرو را دیدم پشت وانت نشسته بودند و عاشقانه دست در گردن هم انداخته بودند.

مشهد - بهار ۱۳۵۵

## تَسْکَل

چرا سرما سرما مشه! دارم ملرزُم. مگه روم لحاف نیس، بلکم بخاری خاموشه، اما نه، توش الو است. اما چه سوز پلشتی افتاده تو خانه. مگه از دیشو سردتره؟ بلکم دیشو دورم شلوغ پلوغ بود، اما حالا تنه‌ایم. یا برای ای که یک امشو هستم و بعدش باید جُل و پلاس مو و دارم و بروم. خُب به گورم که رفتم. سرما، حمالی، کلفتی و بدبختی هر جا برم بهم بنده. تا حالا هم که نگه داشتن برا بچه بود، برای خودم که نبود. چطوره همین فردا بچه را بردارم و فرار کنم؛ برم شهر و آنقدر بگردم تا میدی را پیدا کنم. چرا پول را بابام بگیره و یکی دیگه بچهم را صاحب بشه. اگه هم میدی را نیافتم، توی شهر به این کلونی، حویلی؛ کاروانسرای، مسافرخانه‌ای هست، از هر جا بمونم مرم جوار آقا.

اما نه، با این سستی نمی تونم جم بخورم. انگار به جونم سوزن داغ فرو کردن. چقده اونجام زُقُک مکنه. فایده نداره، رو پیشانیم نبشته که نصییم همون ولایته. با حویلی سرد و خالی و توله گو و گوسله. کاش از اول قبول نکرده بودم، اما مگه به حرف خودم بود. همش دست ننه اندرم بود. بابام هم می گفت: «برای چی دل بستی به میدی و خودتو انداختی تو بغلش، فردا که شکمت لَمّه شد، چه جوری تو آبادی سر بلند کنم؟»

ننه اندرم پشتش را می گرفت و تو سرم می زد: «برای بچه حرومی، لعن و نفرینمان مکن.» بعد هم دخترش را به رُخم می کشید، که با اون دماغ گنده و سالک رو چشمش، زن پسر مش کلب حسین شده بود.

اما دلم روشنه، میدی دوبره میه. گفت تو شهر کاسبی راه انداخته. همان روزی که داشتیم تسگل های باغ حاج حسن را از درخت‌ها و می کردیم؛ بابام با حاج حسن رفتن شهر. چند تا سبد برا ما گذاشتند. ننه اندرم و بچه‌هاش زودتر رفتند، بعد مو دنبال اونا با دو تا سله تسگل راه افتادم. تو بازه سوزندره مهدی جلوم سبز شد. باور نکردم، سبدهای میوه را انداختم و زدم زیر گریه و گفتم، چرا تنهام گذاشته، که بابام مجبورم کنه صیغه حاج حسن بشم. که بچه‌مان را بگیره. که از غصه هرشب گریه کنم. اما او جلب بود، بلد بود چاخانم کنه. اول میوه‌ها را جمع کرد. بعد ناز و نوازشم کرد و گفت آمده به بابام بگه از حاج حسن بخواد صیغه شو فسخ کنه، می گفت همی روزا مو را مبره شهر. گنگ شده بودم. باور نمی کردم. اما وختی بهش گفتم، بایس مده گو حاج حسن را که به بابام داده بدیم تا رضایت بده. اخم‌هاش رفت توهم و دمغ شد. سرشو انداخت پایین و با دلخوری

گفت: «با کدوم مایه؟ صد تومن ندارم تا جنس برای بساط و دستفروشی بخرم، انوخت هزار تومن بیارم تاوان ماده گاو حاج حسن فرمسا قوبدم.»

«میدی... بیا با هم فرار کنیم بریم شهر. هر کار بخوای برات مکنم. قالی باقی بلدم. چرخ ریزی بلدم. از هر چی گذشت کلفتی مکنم.»

«کجا بریم؟ یک حویلی تو گلشهر اجاره کرده بودم، اجاره‌ش را نداشتم، صابخانه بیرونم کرد. حالا رفتم گلشور. اونجا یک زیرخانه رطوبتی به ماهی صد تومن گرفتم.»  
«خب... بریم همونجا»

«نه...! صاحبش بدچشم، تا حالا زنای زیادی را بی سیرت کرده. می ترسم بلایی سرت بیاره. بذار کار و کاسبی خوب بشه، میام ورت میدارم و می ریم دریا، یک حولی مقبول اجاره می کنیم.»  
«دریا کجایه؟ اونجا او داره؟»

«نه بابا، آبش کجا بوده!»

«میدی چه جاهای خوبی تو شهر هس. گلشهر... گلشور، دریا»

هیچی نفهمیدم، تندی رفتم طلاهای ننه خدا بیامرزم را آوردم و بهش دادم. گفتم؛ چشم براهم، زود بیایی.

آخ که ای سرما به جونم افتاده و ول کنم نیس. اگه عیبی نشم خوبه! حاج حسن عاقلی کرد آوردم شهر. بیراه نمی گفت، تو این سالها همچی سرمای نیامده. گفت لای در و پنجره‌ها را کته بذارن، اما توفیر نکرد. اونقده سرده که پاهام کنجل شده، دیگه جون ندارم، خرد و خاکشیرم. کمرم درد میکنه. اونجام می سوزه. ای کاش بابام فردا نیاد. حج حسن که حرفی نداره، خودش گفت تا حال خوب نشه نمی ذاره بیرنم ولایت... اما نه، این حرف را برای دلخوشیم زد. تازه اگه هم بخواد، حج خانوم نمی ذاره. خب از روز اول شرط کرده بود، یکسال صیغه‌ام کنه برا بچه. حج حسن بچه‌ش نمشه. حج خانوم دوست داشت بچه از شوهرش باشه. برا همین وقتی دید زاج شدم، حسابی تحویلیم گرفت. وقتی هم فهمید پسره، صد تومن مشلق تپاند زیر بالشم. بدبخت خبر نداره که بچه مال میدیه. اما حاج حسن همه چی را مدنه. فقط خواسته به حاج خانوم بروز ندیم.

بلگم صدای باد و توفانه! کاش بارون بیاد و باد و توفان کم بشه، برای چی لای پام تره؟ نکنه ازم خون میاد؟! بی خود نیس که پاهام کنجل شده! کاشکی یکی بیاد تنکه مو عوض کنه. بی مروتا همی که به مرادشان رسیدن ولم کردن و رفتن. چرا آسمون دلشو خالی نمکنه. چرا باد و توفان ول کن نیس؟ بهتره بخوابم شاید سرما دس از سرم ور داره.

چه جای بی در و پیکری، میگی صحرای محشره! نکنه اینجا شهره؟ خیابون دریا که میگن همیه؟ واویلا چی همه او! بهتره برم تو او کمی غوته بخورم... الان خفه موشم. ننه به دادم برس، بابا کجایی؟

«تَنسَگل... تَنسَگل، چکارت شده؟ بیدار شو.»

«بابا... خوابم یا اجیر؟»

«اجیری دخترم، بابات آمده. خبرای خوش دارم بابا، گُو بزیده؛ گوسله مدّه بزیده.»  
«مُو گو و گوسله نمّخوام، میم بُرم شهر. پیش میدی، حویلی گلشور و گلشهر بلکم دریا...»  
«قربون چشمای سیاه تنسگلی ات برم، میدی را ول کن. نگفتم او نامرده. نامروت یک زنکه  
بزک کرده شهری را آورده آبادی تا اونو به همه نشون بده.»  
«دروغ میگی بابا، میدی خودش گفت میه مُو را با خودش مییره شهر.»  
«تَنسَکَل و خه بچه را شیر بده که باید بریم آبادی.»

مشهد - زمستان ۱۳۵۳

- تنسَکَل میوه ای است سیاه رنگ کوچکتر از آلو و خاص مناطق کوهستان خراسان است.



## رینگو

آفتاب بی جونی از پنجره خودش را روی میزها پهن کرده بود، اما سوز سردی که از سوراخ شیشه شکسته می آمد؛ آنرا بی اثر کرده بود. بخاری جون نداشت. اصلاً پنجشنبه‌ها فرآش مدرسه آن‌ها را به امان خدا ول می کرد.

سرم را جلوی آفتاب گرفتم، دلم می خواهد آفتاب بماند، آنقدر بماند که بابام دیر به خانه بیاید، تا بتوانیم با حسن به سینما برویم. حسن گفته امروز هرطور شده پول بلیط سینما را جفت و جور می ها کند.

چرا زنگ را نمی زنند. همیشه زنگ آخر عذاب آور است. ترس از آقای هدایتی رویم سنگینی می کند. تنها من نیستم، همه ازش می ترسند. با قد کوتاه و هیکل ریزش بدجوری می زند. همان هفته اول، یک کشیده بهم زد که وقتی یادش می افتم گوشم زنگ میزنه. اما حسن را خیلی می زنه. چند هفته پیش که مشق‌هاش را ننوشته بود، آوردش پای تخته و خواباندش روی نیمکت فلکش کرد.

چه بد شانسی آفتاب غیش زد. باد هم شروع شد، شاخه‌ها انگاری به رقص افتادند. حسن هم بیرون را تماشا می کند. هنوز از کاری که با او کردم پشیمانم، درسته که همه چی زیر سر قلی بود، اما منم بی تصویر نبودم. درست که قلی دفتر مشق حسن را دزدید و انداخت تو جا میز من، اما بایس اونو بهش می دادم، اما از ترس هیچی نگفتم. بعد هر چه حسن گریه‌زاری کرد که دفترش را تو کلاس گم کرده، آقای هدایتی باور نکرد. بعد هم از قلی خواست برود چندتا ترکه از درخت‌های حیاط بکند و توی آب بخواباند، از همان سپیدارهایی که حسن روی تنه آن‌ها یادگاری کنده بود.

آن روز حسن از درد ترکه‌ها التماس کرد و جیغ و داد زد. بعد هم تا ظهر هق هق کرد.

یهو نعره آقای هدایتی از جا پراندم: «چکار می کنی گوشاله؟»

از ترس مثل مجسمه خشکم زد. انگار سقف کلاس رو سرم خراب شده باشد. هیچی نگفتم و از ترس سرم را رو میز خم کردم. نمیدونم چقدر گذشت که دوباره داد زد: «مگه با تو نیستم خاموشی الاغ.»

این بار مته اینکه آب سردی رویم ریخته باشند. نفسی از ته دل کشیدم و دست هام را روی زانوهایم گذاشتم. سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. اما دهانم خشک شده بود. زیر چشمی نگاهی به بچه‌ها کردم، همه برگشته بودند و حسن را تماشا می‌کردند. من دوست نداشتم نگاهش کنم، شاید خجالت بکشد. تازه بدجوری ترسیده بودم. قلی بی خیال از آقای هدایتی برگشت و گفت: «با تو هسن رینگو!»

احساس کردم حسن چشم غره بدی بهش کرد. اما می‌دانستم او از رو نمی‌رود. کلاس ساکت شده بود. حتا صدای نفس‌ها شنیده می‌شد.

«پس برای کی از صُب تا غروب گلومو پاره می‌کنم! برای کی گرد گچ تو گلوم فرو میدم، که تو الاغ بیرونو سیاحت کنی. به ولای علی آگه برای ریش سفید بابات نبود، همون دفعه کاری می‌کردم تا پرونده‌ات را زیر بغلت بذارن و با اردنگی بیرون ت کنن.»

دکان بابای حسن نزدیک خانه ما است، پشت دکانشان دو تا اتاق است که همانجا زندگی می‌کنند. فکر کردم آگه فراش را بفرسته دنبال باباش، دیگه نمی‌تونیم بریم سینما.

«این بار باید بیای جلو کلاس و شعرهای کتاب را از حفظ بخوانی، آگه یه کلمه پس و پیش بگی، بازم با ترکه و فلک می‌افتم به جونت.»

اما دیگه اسم باباشو نیاورد. باز هم براش خط و نشان کشید، اما مثل اول عصبانی نبود.

«فکر نکن، چون دفتر تو سیاه میکنی، درس خون شدی!»

نکنه بفهمه من مشق‌هاش را برایش می‌نویسم، از ترس دوباره قلبم به تپش افتاد. سرم را بالا نیاوردم و خدا خدا کردم زنگ بخورد. از صدای ورق زدن کتاب‌ها می‌فهمم همه چیز به خیر گذشته است. بار دیگر نفسی به راحتی می‌کشم و سرم را بالا می‌آورم، آقای هدایتی توی کتاب خیره شده و می‌خواهد دوباره شروع کند، اما زنگ می‌خورد. کسی جرئت ندارد بجنبند. بچه‌های کلاس‌های دیگر تو حیاط هستند که کتاب را می‌بندد و آن را تو کیفش فرو می‌کند، باز هم کسی تکان نمی‌خورد، دستمال سفیدی از جیبش بیرون می‌آورد و دستهایش را پاک می‌کند، بعد دماغش را می‌گیرد و از در بیرون می‌رود. با رفتنش همه بسوی در می‌دوند.

پایمان را که بیرون می‌گذاریم حسن پلخمونش را که از جیبش قلبه زده بود، بیرون می‌آورد و دسته تازه‌یی که از دوشاخه سفیدار درست کرده بود، نشانم می‌دهد.

«چکار مْخوای بکنی؟»

«آگه بشه آبش کنم.»

«برای پول بلیط.»

«ها...»

منتظرش نمی‌مانم و راه می‌افتم، دنبال میاد و همان طور که با حسرت به پلخمونش نگاه می‌کند، می‌گوید: «باور کن، چشم ممد سیاه دنبالشه؛ تو فقط باهام بیا و تماشا کن.»

هیچی نمی گویم و ساکت همراهش می روم. ممدسیاه را کنار زمین بازی پیدا می کنیم. می خواهد با تقی هفت رنگ و میتی سگ دست و دو سه تا پسر کوچکتر هفت سنگ بازی کند. تا ما را می بیند، می گوید پولش را توپ هفت سنگ خریده و پلخمون نمی خواهد. بعد هم پیشنهاد بازی می دهد. حسن از برزخی جوابشو نمی دهد و دو نفری راه می افیم.

لخ لخ کنان انداختیم سمت خیابان سناباد؛ سمت نانوائی سنگکی مش صفر که نبش چهارراه پل خاکی است. تو راه با هم حرفی نزدیم. نانوائی حسابی شلوغ بود. بی معطلی رفتیم تو صف. تا موقعی که نوبت ما برسد، حسن جیب هاش را پُر از ریگ های درشت کرد. بعضی از ریگ ها داغ بودند. آنها را تو مشتت گرفت و دست هاش را گرم کرد. برای این که باهاش حرف بزیم، اشاره کرد همین کار را بکنم. اما گوش نکردم و فقط چندبار نفس عمیق کشیدم. هوای گرم و بوی داغ نان همه جا پیچیده بود. اول نوبت حسن رسید، هفت تا نان خرید. خواست برایش چوب خط بزند. مش صفر یک کم غُر زد، بعد گفت به باباش بگوید سری بهش بزند. حسن سرش را تکان داد و نان ها را تو سفره پارچه ای که چند لکه زرد داشت پیچید. می دانستم لکه ها از آب گوشت است، چون بیشتر موقع ها دور دهانش زرد بود. نوبت من که شد، سه تا نان گرفتم. نان ها داغ بودند، دستم سوخت. با احتیاط سفره پارچه ای را باز کردم و نان ها را لای آن پیچیدم. دلم از گشنگی ضعف کرده بود. باریکه بزرگی از کنار نان کندم و گاز زدم. تکه ای از آن تو دستم باقی ماند. گرم بود و نرم. ناخودآگاه بدنم گر گرفت. دیگه سرما را حس نمی کردم. یاد هفته پیش افتادم. شبی که رفته بودم خانه حسن تا با هم مشق بنویسیم. «آن شب صغرا آجی بزرگ حسن همش بهم نگاه می کرد و می خندید. بعد آمد پهلوی ما نشست. حسن چندبار بهش چشم غره رفت، اما محل نداشت. همون موقع بود که برق رفت و همه جا تاریک شد. هیچی دیده نمی شد. ننه حسن رفت چراغ گرسوزشان را بیاورد. بعد از تو حیاط حسن را صدا زد. ما تنها شدیم. همون موقع بود که صغرا آمد پهلوم نشست و گفت: «می ترسه.»

هیچی نگفتم. آخه خودم بیشتر می ترسیدم. بعد دستمو گرفت و برد زیر لباسش. دست آخر هم یک ماچ آبدارم کرد. اما همینکه حسن آمد تندی رفت بیرون.»

نان ها را برداشتم و آمدم نزدیک حسن تا دلش را بدست بیارم. به پلخمونش اشاره کردم و گفتم: «حالا که نتونستی آبخ کنی، بهتره چند تا چغوک چاق و چله بزیم.» حسن هیچی نگفت، اما هرچه درخت ها را نگاه کردیم از چغوک خبری نبود. بزودی هوا ابری شد. انگار می خواستند بارشان را روی ما خالی کنند. حسن بهانه آورد هوا سرد شده و چغوک ها رفته اند تو لونه هاشان. خواست بریم تو باغ مسجد. گفت؛ اونجا درخت زیاد دارد.

هیچی نگفتم. امید داشتم هوا تاریک بشه و برویم خانه اونا. خوش خوش انداختیم سمت باغ مسجد. آنجا هم کمی چرخ زدیم و به هر گوشه سر کشیدیم، اما جز انبوهی کلاغ که قارقار می کردند، چیز دیگه پیدا نکردیم. از مجبوری چند تا سنگ تو پلخمون گذاشت و کلاغ ها را نشانه گرفت، اما اونا دور بودند و سنگ ها بهشان نرسید. بعد رفتیم وسط باغ دو تا درخت سفیدار چسبیده بهم مثل دو تا عاشق معشوق هم را بغل کرده بودند. روی تنه درخت کلی اسم و یادگاری کنده شده

بود، حسن بیشتر از همه این کار را کرده بود. آنوقت چاقویش را بیرون آورد، اما یکباره برگشت و با خوشحالی گفت: «یه فکر عالی، مرُم پیش بابام و مگم آقای هدایتی گفته باید مشق‌هامو با خودنوئیس بنویسم. بعد بیست و پنزار برای خودنوئیس می‌گرم، توهم باش تا حرفمو باور کنه.»

«حالا اومدیم پولو گرفتی، نمیگه گو خودنوئیس!»

«کاری ندره، همو خودنوئسی که بهم یادگاری دادی، نشونش مُدوم. چی میفهمه خودنوئیس کهنه یا نو.»

می‌دونستم نقشه‌اش نمی‌گیره، اما هیچی نگفتم. شاید تونستم بازم صغرا را بینم. حسن چنان ذوق زده شد که جلوجلو راه افتاد. نرسیده به سناباد انداختیم تو کوچه‌ای که به خیابان عدالت راه داشت. دکان باباش کمرکش خیابان بود. هوا داشت تاریک می‌شد. ابر سیاهی تو آسمان دیده می‌شد. به کمرکش خیابان رسیدیم بودیم که آدم‌های زیادی را دیدیم جلوی دکان باباش جمع شده‌اند.

حسن ترسید، سفره نان را انداخت و دوید. کفش‌هاش در آمدند، اما برنگشت. رفتم سفره نان و کفش‌هاش را برداشتم و با هر سختی بود راه افتادم. مجبور شدم یواش بروم. مدتی طول کشید تا رسیدم.

از میان مردمی که به تماشا ایستاده بودند رفتم جلو. در دکان باز بود و چند تا آدم کت شلواری با دو تا پاسبان تو دکان بودند. بابای حسن و مادرش هم بودند. ناراحت یک کناری ایستاده بودند. یکی از شاگرد کلاس ششمی را شناختم. رفتم نزدیکش و پرسیدم: «چی شده؟»

«طلبکاراش میخوان جنس‌هاشو جای طلبشان بردارن.»

یکی از مردها اجناس تو دکان را می‌آورد بیرون و یکی دیگر اونا را تو دفتری یادداشت می‌کرد. پیاده‌رو از کارتن خالی و حلب‌های روغن نباتی جهان و بسته‌های چای شهرزاد تلنبار شده بود. نزدیک دکان هم شیشه‌های گلاب و عرق چهل‌گیاه و بهار نارنج و کسبه‌های خواربار و اجناس دیگر را چیده بودند. کسانی که پهلویم ایستاده بودند با هم صحبت می‌کردند.

«چه جوری دلشان می‌آید، هستی نیستی بنده خدا را بیرن!»

«به...! بایدم خوشحال باشه که طلبکاراش به همینا رضایت دادن، و گرنه باید سال‌ها تو زندان آب خنک نوش جون می‌کرد.»

«اینکه همش قوطی و کارتن خالیه!»

«یارو فیلم بازی می‌کنه. جنساشو برده جای دیگه قایم کرده و کارتن‌های خالی را تو قفسه چیده!»

همان موقع یکی از پاسبانان از دکان بیرون آمد و چند بار داد زد: «آقایون برین پی کارتون. وانسین اینجا!»

اما مردم گوش ندادند و همچنان با هم صحبت می‌کردند. از حسن خبری نبود. یواشکی آمدم سمت خانه‌شان. درخانه نیمه باز بود. رفتم تو دالان. آنجا تاریک بود. چند بار حسن را صدا

زدم. اما کسی جواب نداد. فقط صدای گریه‌ی که با هق هق قاطی شده بود شنیده می‌شد. عین موقعی که فلک شده بود. صدای ناله دیگری هم می‌آمد. حدس زدم صدای صغرا باشد. ترسیدم مرا ببیند و خجالت بکشد. سفره نان و کفش‌هاش را پشت در گذاشتم و برگشتم. مردها داشتند جعبه‌های کوکاکولاها را می‌شمرند. حالا بابای حسن تو دکان بود، ننه‌ش هم داشت آشغال‌ها را جارو می‌کرد. دکان خالی شده بود، فقط طبق نان قاق که از بابام خریده بود، رو پیشخوان دیده می‌شد. یکی از مردها رفت تا طبق نان را بردارد. سرم را انداختم پایین و بسوی خانه راه افتادم.

مشهد - پاییز ۱۳۵۱

## چکمه

اذان ظهر که پسرک را آوردند به کلاتری، دیگه برف نمی‌بارید. برف از صبح یک‌ریز باریده بود، تا اینکه نزدیکی‌های ظهر وقتی همه جا را کفن پوش کرد بند آمد، اما به جاش سوز گزنده‌ی تو هوا پیدا شد که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد.

پسرک پیش از ظهر که هنوز برف می‌بارید، از سرما رفت تو تعزیه‌ی در مسجدی که بین چهار راه زرینه و چهار راه آزادی بود. کارش همین بود، وقتی سرما فشار می‌آورد، راه می‌افتاد و تعزیه و مجلس عزایی پیدا می‌کرد و می‌رفت تو، آنجا هم گرم بود و هم می‌توانست چای و قهوه یا میوه و حلوا بخورد. اما آن روز وقتی خواست برود تو مسجد، چشمش افتاد به یک جفت چکمه بچگانه. آخه یک لنگه از کفش‌های سوراخ بود، آب توش رفته و پاهاش را کرخت کرده بود. برای همین تصمیم گرفت کفش‌هایش را با آن چکمه‌ها عوض کند، اما عجله کرد. بجای اینکه صبر کند و وسط شلوغی یواشکی اونا را عوض کند، تندی بسوی چکمه‌ها رفت و پاش کرد، انگاری کفش‌های خودش است. اما تا خواست بزند بیرون، مردگردن کلفتی که از اقوام صاحب عزا بود دست انداخت بازو شو گرفت. بعد هم که خواست وانمود کند اشتباهی آن را پا کرده، یک پس‌گردنی محکم نوش جان کرد. بدتر از آن او را تحویل پاسبانی که آنجا بود داد. پاسبان هم بهش دستبند زد و یگراست آوردش کلاتری چهارراه عشرت آباد. تازه آنجا فهمید چه بدیاری آورده است. از حواس پرتی و هول، بجای کفش‌های کهنه خودش، یک جفت گالش پاره پاش کرده بود. اگر کفش‌های خودش فقط یک سوراخ داشت، این‌ها هر دو تا لنگه‌ش سوراخ بودند. بعد هم زیر لب گفت: «لامصب پاهام لیچ آب شده، خُب شاید یکی زبل تراز مو، اونا را با ای گالش‌ها تاق زده!»

پاسبانی که او را آورده بود، بردش تو سالن کلاتری و ازش خواست روی نیمکت بنشیند. سالن شلوغ بود و گرم. با اینکه هنوز پاهاش خیس بودند و از سرما مورمور می‌شدند، اما از گرمای سالن کیف کرد. بعد هم خودش را روی نیمکت کلاتری ولو کرد و به تماشای آدم‌ها مشغول شد. دفعه اولش نبود که به کلاتری می‌آمد. برای همین بیشتر آدم‌ها را از شکل و قیافه می‌شناخت و می‌فهمید چکاره‌ند. در آن لحظه مته همیشه چندمتهم را شناخت، این را از دستبندی که بدست‌هایشان

زده بودند فهمید. چندتایی هم شاکی بودند. چون نه دستبند داشتند و نه ترس در قیافه‌هاشان دیده می‌شد.

با اینکه متهم به دزدی شده بود اما نمی‌ترسید، می‌دانست موقعی باید بترسد که مال دزدی پیدا نشود، آن وقت آدم را بدجوری کتک می‌زدند، حتا از سقف کله پا آویزان می‌کردند. اما حالا با او کاری نداشتند، تازه اگر هم زندانی‌ش بکنند خوشحال می‌شد، جایی می‌رفت که نه گرسنه می‌ماند و نه سرما می‌خورد. برای همین با بی‌خیالی مشغول ورنانداز کردن آدم‌ها شد. نزدیکش دو تا زن چادر مشکی دیده می‌شدند که آرایش تند کرده بودند. سعی کرد به صحبت‌ها آن‌ها گوش کند. اونی که جواتر بود مرتب می‌گفت: «پول خودمه، نم‌خوام بهت بدم، مگه زوره!»  
دومی که مسن و جا افتاده بود، در جوابش گفت: «پس سهم مو چی؟ کی برات جا رو براه مکرد.»

«واه...واه... چه حرفا، جای تو را مخوام چکار. یادت رفته مشتریام خودشان خانه داشتن، تازه مگه حق حساب نم‌گرفتی!»

بعد یک‌باره ساکت شدند. بعد هم برگشتند و اطراف را پایبندند، شاید احساس کردند دیگران حرف‌هاشان را گوش می‌کنند، چون بعد از آن آهسته با صحبت کردند. پسرک هم دیگر چیزی نشنید. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که زن مسن پرید و موهای زن جوان را کشید و باهاش دعوا کرد. همه کسانی که تو کلاتری بودند، متوجه آن‌ها شدند. اما بیش از آنکه کار بجای باریک بکشد، پاسبان درجه‌داری از ته سالن آمد و دخالت کرد. پاسبان در حالی که اجازه نداشت به آن‌ها دست بزند، چند بار سرشان داد زد. بعد هر دو را برد پیش افسر نگهبان. چند نفر با هم پیچ کردند، اما زود حواسشان به خودشان شد.

پسرک این بار متوجه چند تا زن و مرد شد. سر یکی از مردها شکسته بود و باندپیچی شده بود. حدس زد دعوا کرده‌ند. آن وقت دو تا جوان را با دستبند آوردند که دزدی کرده بودند. همدلی خاصی به آن‌ها پیدا کرد، برای همین ذوق زده به آن‌ها نگاه کرد، اما جوان‌ها بهش محل نگذاشتند، او هم رویش را برگرداند و دوباره تو خودش رفت.

چند ساعتی گذشت تا نوبت پسرک شد. همینکه رفت پیش افسر نگهبان زد زیر گریه. این کار شگردش بود. افسر نگهبان چند تا سؤال کرد، اما زود دلش به رحم آمد. دست آخر هم چون دانست شاکی‌ش نیامده است، با یک تعهد آزادش کرد.

پسرک پس از اینکه تنگ غروب آزاد شد و از تو کلاتری گرم زد بیرون، فهمید هوا از صبح بیشتر سرد شده است. بزودی سرمای بیرون تو تنش افتاد. تصمیم گرفت هرچه زودتر برود پیش دوستانش، تا هنوز هوا کاملا تاریک نشده جایی برای خوابیدن پیدا کند. بی‌معطلی از چهارراه زرينه بسوی پاتوق همیشگی‌ش باغ نادری، راه افتاد.

روی زمین برف زیادی نشسته بود، حتی روی دیوارها و پشت بام‌ها هم سفید شده بود. بدتر از آن باد و کولاک شروع شده بود و گه‌گاه برف‌های روی درخت‌ها را تو هوا معلق می‌داد.

همان‌طور که دست‌هاش را زیر بغل‌هاش زد و قوز کرده بود، تندی راه افتاد. اما هنوز چند قدم برنداشته بود که یک لنگه گالشش از پاش بیرون آمد و تو برف ماند؛ تا برگشت پاش تو برف‌ها فرو رفت و تا زیر زانو خیس شد. بزودی سرما از نوک انگشتان تامچ پاش را بی‌حس کرد. ماشین‌ها بوق زنان با عجله در حرکت بودند. نگاهی با حسرت به آن‌ها انداخت. دلش از گرسنگی مالش رفت. از دیشب تا حالا جز یک استکان چای و چند دانه خرما که تو مسجد بهش داده بودند، چیز دیگری نخورده بود. فکر کرد آگه خودشو برسونه نانوائی فروغ، تو گنبدسبز که داداش ممدسیا شاطر اونجاست، می‌تونست لقمه نونی گیر بیاره. اما سرما بیشتر از گرسنگی کلافه‌ش کرده بود، بدتر از آن با این گالش‌ها قادر نبود یک قدم درست و حسابی راه برود.

هرچند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و گالش‌ها را سفت می‌کرد. سرما و گرسنگی تو شقیقه‌هاش می‌کوبید و سرش گیج می‌رفت. بزودی تنش مورمور شد و از سرما چانه‌ش به لرز افتاد. به یک ساندویچ‌فروشی رسید. بوی روغن و چربی گوشت سرخ شده تو سرش پیچید. دهانش پر آب شد. آب دهانش را تو دل تهی‌ش فرو داد. اما حالش بدتر شد. تصمیم گرفت برود تو شاید لقمه نونی بگیرد، اما زیر لب گفت: «این غذاها مال آدمای پولداره و بی‌خودی خودمو علاف مکنم.» رویش را برگرداند و راه افتاد. یک کم که رفت به چند تا مدرسه و دبیرستان رسید. گروهی از پدر و مادرها جلوی مدرسه جمع بودند. ماشین‌های زیادی هم کنار خیابان ایستاده بودند، چراغ بیشتر ماشین‌ها روشن بودند. آدم‌ها را دید که تو ماشین گرم و نرم نشسته بودند. آرزو کرد چقدر خوب بود می‌تونست تو یکی از آن‌ها لم می‌داد و چرت می‌زد. تو همین فکر و خیال بود که زنگ مدرسه زده شد و یک باره عده زیادی دختر و پسر ریختند بیرون، از همه سن و سالی بودند، از کوچک تا بزرگ. کمی ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد. چشمش روی زمین بود تا اگر چیزی از جیب آن‌ها بیفتد تندی بردارد. همان‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کرد، صدای بوق ماشینی او را بخود آورد، بعد هم صدای جیغی شنید. عده‌ی از بچه‌ها که از مدرسه بیرون آمده بودند، به سوی خیابان دویدند. او هم رفت جلو تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. با سختی خودش را به جمعیت رساند. از میان مردم راه باز کرد و جلو رفت. آن‌وقت دید دختری که به سن و سال خودش رو برف‌ها مچاله شده است. لکه بزرگی از برف‌ها قرمز شده بود. همان وقت بود که یک جفت نیم‌چکمه دید که در یک قدمی‌ش روی برف‌ها افتاده بود. همچنان که حواسش به چکمه‌ها بود، صدای یکی را شنید: «بابا عجله کنین و برسونش مریضخونه، شاید هنوز زنده باشه!»

بعد هم چند نفر دیگر صحبت کردند. اما او حواسش فقط به چکمه‌ها بود، یکی دو قدم رفت جلوتر و نزدیک چکمه‌ها ایستاد. تصمیم داشت آن‌ها را با گالش‌هاش عوض کند، اما می‌ترسید مثل ظهر کسی او را ببیند. قلبش تندتند می‌زد. نگاهی به دور و برش انداخت. کسی ملتفت او نبود، باز هم نخواست بی‌احتیاطی کند. نگاهی به اطراف انداخت، همه به دختری که روی برف‌ها افتاده بودخیره شده بودند. نگاهی دیگر به چکمه‌ها کرد، دید لایه تویی‌ش پوست



است. احساس کرد سرما به آن‌ها کارگر نیست. زیر لب گفت: «اینارو خدا برای مو رسونده. نمخواست از تو خانه‌ش دزدی کنم، براهمی آوردم اینجا! وگرنه چرا از همه جا پیش پای مویفته؟» با این حرف بر ترسش چیره شد. خم شد و وانمود کرد دارد به دختر زخمی نگاه می‌کند، بعد تندی گالش هاش را درآورد و چکمه‌ها را پا کرد. در آخرین لحظه نگاهی به دیگران انداخت، همین که مطمئن شد کسی او را ندیده است، به تندی از میان جمعیت بیرون آمد و از کنار خیابان با سرعت به سوی چهارراه زرینه راه افتاد. حالا دیگر احساس سرما نمی‌کرد. چکمه‌ها گرم بود و نرم. با خودش گفت: «خدا جون ممنون! ننه ام راس مگفت هیچ کارت بی حکمت نیس، اول گوشمالیم دادی بعد اینارو جلوم انداختی!»

از خوشحالی شروع به آواز خواندن کرد و چندبار چرخ زد. دیگر ترسی از لیز خوردن نداشت. با جسارت قدم برمی‌داشت و راه می‌رفت. در حالی که بی خیال راه می‌رفت، یکباره یادش آمد صاحب کفش‌ها زخمی و غرق خون، تو خیابان افتاده است و او با نامردی کفش هاش را دزدیده است. از این موضوع کمی دلش به رحم آمد، حتا ایستاد و خواست برگردد و آن‌ها را جای اولش بگذارد، اما دلش نیامد، برای اینکه خودش را راضی کند، زیر لب زمزمه کرد: «معلومه دختره باباش پولداره، حتما بابا جونش برایش یکی دیگه...» هنوز حرف تو دهنش بود که دستی قوی گردنش را چسبید و از زمین بلندش کرد، بعد هم کله پایش کرد و چکمه‌ها را از پایش کند، پشت سر آن محکم با کف دستش گذاشت تو سرش و او را میان خیابان پرتاب کرد. از شدت درد سقف دهنش مورمور شد. مته پارسال که برق گرفته بودش. چندبار خواست آب دهانش را قورت دهد، اما فهمید فایده ندارد. دهنش خشک شده بود. بعد هم چشم‌هاش سیاه تاریک شد. به هر سختی بود سرش را بالا آورد و توانست زیر نور چراغ خیابان، پاسبانی را که ظهر دستگیرش کرده بود، بشناسد. پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، پاسبان غریب: «باز اینا رو از کدوم مچد دزدی؟»

با گریه ساختگی گفت آن‌ها را پیدا کرده است، اما پاسبان به حرفش گوش نداد و در نور چراغ مشغول واری چکمه‌ها شد. بعد هم تصمیم گرفت برود، اما پسرک که حاضر نبود، به آسانی آن‌ها را از دست بدهد، برخاست و بسویش دوید و پاهاش را چسبید و با گریه گفت: «چکمه‌هامو بده! اونا مال خودمه»

پاسبان کمی نگاهش کرد، بعد با پنجه‌هاش پس گردنش را گرفت و او را از خودش جدا کرد و لگد محکمی به پهلویش زد و او را به گوشه خیابان پرت کرد. اینارچنان از درد به پیچ و تاب افتاد که تا مدتی نتوانست جَم بخورد، بعد هم که خواست بلند شود، سرش گیج رفت و روی برف‌ها دراز کشید. احساس کرد بار سنگینی روش افتاده است. هم‌زمان درخت‌های کنار خیابان روی سرش چرخیدند و دور و نزدیک شدند. با اینکه نمی‌توانست خودش را تکان دهد، اما هنوز چشم‌هاش همه جا را می‌دید. پاسبان را دید که چکمه‌ها را تو بغلش جا داد، پشتش را به او کرد و دور شد. خواست فریادبزند چکمه‌ها را خدا برایش فرستاده است، اما صدایش درنیامد. تصمیم گرفت کمی همانجا روی برف‌ها دراز بکشد تا حالش جاببیاید. اما همان وقت بود که به سرفه افتاد. بعد هم

خون گرمی از گوشه لب هاش سرازیر شد. ناخود آگاه سرش را روی برف ها گذاشت و چشم هاش را بست. بزودی از سرما بدنش بی حس شد. احساس کرد خوابش می آید. دیگر سرما را احساس نمی کرد. حالت خاصی داشت، با اینکه قادر بود همه جا را ببیند و فکر کند، اما نمی توانست خودش را تکان دهد. حتی قادر به حرف زدن نبود. مته پارسال که وقتی رفت خانه دید مردی گردن کلفت مته همین پاسبان افتاده رو مادرش، آن وقت او هم دوید و پرید رویش و بهش فحش داد. اما آن مرد برگشت و چندتا بد و بیراه بارش کرد، بعد هم پرتش کرد یک کناری، همان جا بود که سرش خورد به دیوار و مثل حالا بی حس شد. اما می دید که آن مرد با مادرش چکار می کند. وقتی بحال آمد، فهمید آن مرد از خانه شان رفته است. با اینکه با مادرش دعوا کرد چرا آن مرد بیگانه را تو خانه راه داده است. اما مادرش از این موضوع ناراحت نبود. برای همین تصمیم گرفت از خانه فرار کند. بعد هم کارش شد ولگردی تو خیابان ها. هر جا می خواست می رفت و هر کار می خواست می کرد، اما مدتی که گذشت از این جور زندگی کردن خسته شد. چندبار تصمیم گرفت برگردد خانه، اما از فکر اینکه مادرش باز هم مردان غریبه را بیاورد پشیمان شد.

هنوز بخود نیامده بود که سرفهش گرفت. بعد هم سوزش دردناکی را تو سینهش احساس کرد، همه آرزوش این بود که به خانه برود. دیگه از اینکه مادرش مردهای غریبه را به خانه بیاورد ناراحت نمی شد. اماحتا نتوانست چشم هاش را باز نگاه دارد، همانطور که سرش رو برف ها بود، چشم هاش را رو هم گذاشت و خوابید.

مشهد - زمستان ۱۳۵۰



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)